

خاک مصر طرب انگیز...

بار عاطفی و قلمرو معنوی بسیاری از کلمات در نظر طبقات مختلف اجتماع گوناگون است تصویری که با دیدن یا شنیدن لغتی در نظرگاه خیال طبقه‌ای خاص از افراد یک ملت نقش می‌بندد، بکلی متفاوت است با صورتی که آحاد طبقه‌ای دیگر در ذهن دارند.

مثلاً مفهومی که از کلمه «رند» در ذهن بسیط مردم عامی مجسم می‌شود، بکلی متفاوت است با مصداقی که اندیشه روشن شما خوانندگان در جستجوی آن است. مفهوم کلمه رند در نظر اهل کوچه و بازار مفهومی بسیط و محدود و احیاناً حقیر است، و مصداقش آدمیزاده‌ای نادرست که با فریب دیگران در پی جلب منافع فرومایه خویشان است. اما همین کلمه بسیط و مختصر، در ذهن آن که با ادبیات فارسی و معارف عرفانی ایران آشناست، وسعتی به پهنای فلک می‌یابد و مصداقی به عظمت حافظ. و چه تفاوت فاحشی است میان این دو مفهوم متفاوت کلمه‌ای واحد.

نظیر همین وضع را کلمه «مصر» با جلوه‌های گوناگونش در اذهان ما ایرانیان دارد. از نظرگاه محصلی دبیرستانی، مصر کشوری است در شمال افریقا با جمعیتی در حدود ۴۰ میلیون نفر و رود نیلی که مرگ و زندگی این جمعیت چهل میلیونی وابسته بدانست و وسعتی بالغ بر یک میلیون کیلومتر مربع که بر تازکش دریای مدیترانه است و در یمین و یسارش بحر احمر و سرزمین لیبی و خاک پایش اقلیم سودان. همین و احیاناً باضافه چند جمله طوطی‌واری که تاریخش کهن است و مردمش مسلمانند و زبانشان عربی است و سواحل نیلش حاصل خیز و محصولش گندم و پنبه.

در نظر طبقه روزنامه‌خوان، سرزمین ملک‌فاروق است که خواهر زیبایش با یک قیام و قعود مجلس هموطن ما گشت، و دل زیباپسند خودش بلای جانش. دیار نحاس پاشا و ژنرال نجیب و سرهنگ ناصرست که هر یک از گوشه‌ای فرارفتند، با کانال سوئزی که فردیناند دولسپس صد و چند سال پیش (صد البته طبق نقشه و سفارش فلان شاهنشاه هخامنشی خودمان) حفرش کرد تا به عنوان شاه‌رگ اقتصاد جهان گذرگاه کشتی‌های فرنگان باشد و بلای جان مصریان.

و از چشم اهل سیاست در بحر طوفان خیز حوادث روزگار ساحل مقابل سرزمین خودمان است که هر موجی در اینجا طوفان حوادث برانگیزد، تلاطمش در آن سوی ساحل زندگی مصریان را در هم می‌ریزد و هر جذر و مدی که در آن سو پدید آید آثار مشابهش در این سرزمین با هستی مردم بازی می‌کند. نحاس پاشای مصری، مصدق ایرانی را به صحنه می‌کشد و در پی ملی شدن نفت ایران، حوادث کانال سوئز جهانیان را به حیرت می‌افکند و کودتای افسران مصری...

در چشم عینک‌پسند اهل تاریخ دیار فراعنه و فاطمی‌ها و ممالیک است. و در نظر مفسران و متشرعان وادی نیل است و مهد موسی باطور «اقل جبال الارض» و سینای «وادی المقدسه» اش.

و در نگاه سر به هوای جهانگردان، مصر با اهرام سر به فلک زده و فراعنه مومیائی شده‌اش، با هیروگلیف شتر گاو پلنگش و ابوالهول بامسمایش، دیار دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها و خواندنی‌هاست.

اما برای من که نه اهل سیاستم و نه با تاریخ مزور میانه‌ای دارم، نه روزنامه‌خوان سربراهی هستم و نه شاگرد مدرسه خوبی هرگز بوده‌ام، مصر غیر از اینها و در عین حال ترکیبی از این‌هاست. با حد و مرز جغرافیائیش سروکاری ندارم که هر سرزمینی در این کنده‌ی زنبورخیز جهان، ناچار به فلان کشور و فلان دریا محدود است. جمعیتش هم خواه چهل میلیون و خواه چهار صد میلیون، که غالباً صفرهای آن سوی اعدادند و به عبارتی دقیق‌تر صفرهای آن سوی عددند، آن هم عدد یک، که ماهیتش یکیست اما در طول قرون و اعصار تغییر نام می‌دهد، گاهی فرعون است، گاهی فاروق است و گاهی ناصر.

با رود نیلش هم سروکاری ندارم که آوازه‌اش در ادبیات فارسی بمراتب دلنشین‌تر

و هوس‌انگیزتر از منظرهٔ حی و حاضر است، اهرام جیزه و صحارایش هم منحصرأبه یکبار دیدن می‌ارزد و اگر برای هوس باشد همان بس است. در چشم عبرت‌آموزان مکتب روزگار این سنگهای سخت و سرد برهم‌نهادۀ سر به فلک سائیده تجسم آه منجمد مردم محکوم تیره سرانجامی است، که نمونه‌های بظاهر زنده و متحرکش در کوچه‌ها و خیابانهای قاهره کم نیست. تماشای اثری تاریخی و قتی دلنشین و جذاب است که در نوع خود اثری منحصر به فرد باشد و نمونه‌هایش در عصر حاضر کمیاب. در چشم حیرت‌زدهٔ من، مصر افسانه‌ای ایران است، نسخه مصدق دیار عزیز خودمان است، با آب و هوایی نظیر دیار خودمان و مردمی که جز اختلاف زبان، تفاوتی با هم‌وطنان عزیزمان ندارند.

*** * * ***

من - چون اغلب هم‌وطنانم - از سالهای خوش کودکی، روزهای طلائی و شبهای خیال‌انگیزی که جن و پری‌های افسانه، جان می‌گرفتند و در سراچهٔ خاطراتم و لوله می‌افکندند، با نام مصر آشنا بوده‌ام. همراه داستان کشمکش لجاج‌آمیز فرعون و موسی، موقعیت جغرافیائی نیل و طور و سینا را بر لوح سادهٔ ذهنم ترسیم کرده‌ام. خیال سبکسیر و آسان‌گذر کودکانه‌ام سالها در کوچه پس‌کوچه‌های پیرامون قصر فرعون و لگردی کرده است و با صندوقچه‌ای که مادر موسی به دست مهربان و امین امواج نیل سپرد، در انحنای دشتها و انبوه نزارها، همگام رود خروشان را پیموده است؛ و در کویر بی‌آب و گیاه سینا شریک رنج آوارگی قوم اسرائیل بوده است؛ و با مشاهدهٔ بهانه‌جوییهای این مردم سرسخت و افزون‌طلب، از فریب سامری به‌خشم آمده و بر حال زار هارون خرن‌گریسته است.

به‌دلیل این گذشتهٔ ابهام‌آلودهٔ پرخاطره، روزی که برای نخستین بار در وادی نیل قدم نهادم، احساس عجیبی داشتم. حالت مسافر بی‌هوده‌پوی در اقالیم غربت‌گشتهٔ از سفر بازآمده‌ای که پس از سالها دوری به شهر یاران و کوی آشنایان بازگشته است و در بدر به‌دنبال دوستان گذشته می‌گردد و نشانی کوچه‌های دیگرگون‌شده را از این و آن می‌پرسد و به مدد حافظه شهر تحول‌یافته را بازیابی و بازشناسی می‌کند.

با این مقدمه، تعجب نکنید اگر یادداشتهای خود را با شرح جزئی‌ترین مسائل، آنهم از نادلنشین‌ترین موارد شروع می‌کنم. آخر، من با مصر بیگانه نبوده‌ام که بمحض

رسیدن به سراغ اهرام و ابوالهول بروم و به شرح عجایب دخمه‌های فراغنه بپردازم. آشنائی و علاقه من با این خاک و این مردم امروزی نیست. دیری است که خود را در شادی و غم آنان شریک می‌دانم و یقین دارم هر ایرانی دیگری، در هر سطحی از فرهنگ و معرفت، با مسافرت به مصر در این مقوله با من همصدا خواهد شد و به شباهت شگرف مصریان و ایرانیان اعتراف خواهد کرد.

ایرانی در مصر غریب نیست، همچنان که مصری در ایران. ایرانیان و مصریان شاید پرشباهت‌ترین افراد دو ملت باشند به یکدیگر.

و این شباهتهای حیرت‌انگیز مایه‌بخش نزدیکی‌ها و دوستی‌ها و همدردیهای عمیق بوده است و هست. به روابط دولتها کاری نداریم که عموماً آلوده به اغراض سیاسی است. مهم رابطه قلبی ملت‌ها است؛ که من قوی‌ترین و صادقانه‌ترین نوع آن را در مصر بمعاینه دیدم.

اگر در کشورهای عرب‌زبان دیگر گشت و گذری کرده باشید و سپس به قاهره قدم بگذارید، در همان یکی دو روز اول جلوه‌های این شباهت را احساس خواهید کرد. مصری مسلمان است و عرب‌زبان. دین مقدس اسلام و زبان عرب را پذیرفته است؛ اما برغم همه کوشش‌های زمامدارانش در سالهای اخیر، همچنان «مصری» باقی مانده است. آخر با چند هزار سال تمدن و تاریخ و فرهنگ مکتوب و محسوس نمی‌توان یکباره وداع گفت و از آن دل برگرفت. و این یکی از موارد شباهت مصریان و ایرانیان است.

مصری مسلمان است. به وحدت الله و رسالت محمد از جان و دل اعتقاد دارد؛ اما جلوه‌های نرم و نازنین اسلام در خاک طرب‌انگیز مصر، هیچگونه شباهتی با اسلام تلخ و عبوس بعضی کشورهای دور و برش ندارد. در بسیاری از کشورهای اسلامی مسافر خسته از راه رسیده در نخستین برخورد با هرکسی و از هر طبقه‌ای، باید به این سؤال پاسخ دهد که «دینت چیست؟». گارسون رستوران وقتی که دستور غذا می‌دهی، پاسبان سر چهارراه وقتی که نشانی خیابانی را می‌پرسی، پیشخدمت هتل وقتی که انعامش را می‌گیرد، دانشگاهی علم آموخته وقتی که به سلامت جواب می‌دهد... همه و همه اولین سؤالشان این است که «دینت چیست؟»، و اگر گفتی «اسلام» نفس راحتی می‌کشد که «اهلاً و سهلاً».

اما مصری چنین نیست. با دین و مذهب کاری ندارد و در اعماق دلش با این شعار ایرانی همداستان است که «از هیچ دلی نیست که راهی به خدا نیست.»
مصری مهربان و عاطفی است، دلش می‌خواهد به هر صورت و از هر راهی به دیگران خدمت کند و اگر این تمایل انسانی و بی‌شائبه، گاهی او را به خلف وعده‌ای یا دروغی بکشاند، در عین گناهکاری معصوم است. نمی‌خواهد و نمی‌تواند با صراحت خشک و ماشینی‌وار امریکائی جواب منفی را با همه خشونت و دلازاریهایش بر فرقت کوفته باشد. او هم چون ایرانی بر این عقیدت است که دل‌شکستن هنر نمی‌باشد.

حتی نابسامانیها و فسادى که امروز در اجتماع مصر - چون کشور خودمان - وجود دارد و بعضی طبقات مصری را از اصول اخلاقی دیرینه‌اش منحرف کرده است، بی‌کم و بیش شبیه همان وضعی است که بر جامعه ما حکمفرماست، با تفاوتی مختصر؛ و آن اینکه مشکلات امروز مصریان زائیده فقری است که مولود منحوس جنگ است، و مشکلات امروزین ما محصول ریخت و پاشهای فسادآفرین و عصیان‌انگیزی است که نتیجه درآمد نفت است. بی‌زری کرد به من آنچه به قارون زد کرد.

و به دلیل همین شباهت‌هاست که می‌خواهم یادداشتهای خود را درباره مصر از مسائل روز آغاز کنم:



این حکم نافذ عربی نزد اهل ادب معروف است که «هذه كلمة اجنبية فافعل بها ما شئت»؛ و می‌دانیم که در اجرای این فتوی، عوام و خواص عرب با کمال گشاده‌دستی عمل می‌کنند و هر لغت غیر عربی که جسارت ورزید و قدم به پهنه زبانشان گذاشت، با این غریب تازه رسیده چنان رفتار می‌کنند که گر تو ببینی شناسیش باز. مثلاً «دربان» فارسی در لسان فصیح عرب «الدربان» می‌شود - به کسر دال و بروزن «غلمان» - و جمع مکسری از آن می‌سازند به صورت «درابنه»؛ و بر همین قیاس است سرنوشت واژه‌هائی چون «بزرگمهر»، چوگان، پته» که دست تصرف اعراب به صورتی دیگرشان درآورده است، از قبیل: «ابوذرجمهر، صولجان، بطاقه». ادبای ایران و جهان با این تعریب و آن حکم آشنايند. اما در سالهای اخیر دایره شمول

آن فتوای دیرینه گسترش بیشتری یافته است و بجای «کلمه اجنبیه» هر چیز دیگری را که دلشان خواسته است گذاشته‌اند و طبق فتوی عمل کرده‌اند. مثلاً مصریان خوش ذوق و صاحب‌دل بتازگی شعار تازه‌ای در عمل انتخاب کرده‌اند که: «هذا سیاح اجنبی فافعل به ماشئت»، و واقعاً در رفتار با جهانگردان خارجی صمیمانه بدین حکم عمل می‌کنند.

کرایه تاکسی در شهر قاهره برای یک مصری مبلغی معلوم است، رقمی است که تاکسی متر نشان می‌دهد و مثلاً می‌شود ۱۵ ریال. اما اگر مسافر خارجی قدم به تاکسی گذاشت، یکبار همه ضوابط اجتماعی عوض می‌شود. راننده در قدم اول تاکسی متر را از کار می‌اندازد و اگر به حکم ناآشنائی، درین مورد اشارتی کردی تکان دلنشینی به سر و گردنش می‌دهد و با کلمه رایج «مالیش» دهانت را می‌بنند که «ولش کن». وقتی به مقصد رسیدی، اگر نخست بخرج دادی و بجای ده فروش کرایه واقعی ۲۵ فروش پرداختی، دستش را عقب می‌کشد و می‌فرماید «واحدگنی» یعنی یک جنیه که عبارت باشد از صد فروش.

اجرت واکس زدن کفش یک مصری مبلغی است معادل دو سه ریال ایران، اما همین قیمت برای یک جهانگرد خارجی معمولاً پنجاه ریال است؛ و گاهی بزرگواری پیدا می‌شوند که به نصف این مبلغ راضی شوند و ۲۵ فروش بگیرند و شرمنده احسانت کنند.

می‌خواهید با تفاوت یک خارجی و مصری بیشتر آشنا شوید و بدانید که طبقه کارگر و کاسب مصر چه آزادی نامحدودی در معامله با خارجیان دارند؟ اجازه فرمایید قبلاً با این مقدمات آشنا شویم که واحد پول مصری فروش است و هر فروش معادل در حدود یک ریال ایرانی است و هر صد فروش یک گنی مصری — و به کتابت مصریان «جنیه» — است. این راهم به خاطر داشته باشید که حقوق یک استاد برجسته و صاحب اسم و رسم دانشگاههای قاهره در حدود یکصد جنیه است، یعنی هزار تومان خودمان؛ و حقوق یک کارمند معمولی لیسانسیه در حدود ماهی سی جنیه است، یعنی سیصد تومان.

حالا با در دست داشتن این مقدمات، به چند فقره مشهودات و مجربات مخلص توجه فرمائید:

برای کوتاه کردن موهایم به آرایشگاهی رفته بودم؛ در اثنای «اصلاح» به فیض آئینه روبرو، دیدم که مشتری پیش از من ۵۰ قروش به سلمانی داد و ۲۵ قروش پس گرفت و صاحب آرایشگاه با «مع السلامه» ای بدرقه‌اش کرد. با آشنائی به قوانین عرفی مصر، پس از خاتمه کار به پندار باطل خویش کرم کردم و یکصد قروش روی پیشخوان آقا گذاشتم و به انتظار خداحافظی گرم و گیرائی روانه شدم. اما صدای «سوت» عالی جناب متوقفم کرد و مطالبه صد قروش دیگر متحیرم.

بر ساحل دریا، در پلاژ اسکندریه برای ساعتی استراحت اطفاکی گرفتیم و کرایه‌اش را قبلاً از صاحبش پرسیدم، و پس از شنیدن و تحمل تعارفاتی از قبیل «پول چه ارزشی دارد، سر چه قابل که نثار قدم دوست شود، شما ایرانی هستید و عروس من هم در سفارت ایران کار می‌کند، اصلاً قابلی ندارد، هرچه می‌خواهید مرحمت فرمائید»؛ که شنیدن هر جمله‌اش طاقت‌شکن و تحمل‌سوز بود، مطالبه پانزده جنیه کرد. پذیرفتم و پنج جنیه مقدمه بدو دادم، و مردک به اظهار شیرین‌خدمتی پرداخت و رفت که آبگرمکن را روشن کند و حوله و صابونی بیاورد و من از فرط خستگی روی تخت دراز کشیدم و ساعتی بعد که بیدار شدم و اثری از آب گرم و حوله و صابون ندیدم، در جستجوی صاحب پلاژ برآمدم، رفیق هم‌سفرم گفت: «وقتی که تو خوابیده بودی، از من مطالبه کرایه کرد و بیست و پنج جنیه گرفت و رفت!»

متحیر و برآشفته از اینهمه شیادی، برخاستم که قضیه را به کلانتری بکشم، ولو با صرف صد جنیه، با پس‌گرفتن ۲۵ جنیه از دست رفته مردک شیاد را ادب کنم، اما نصیحت صمیمانه یکی از مصریان آبی بر آتشم ریخت که «دولت پروای این مسائل ندارد و جز تلف کردن وقت و تحریک اعصاب حاصلی نخواهی دید». و راست می‌گفت. تا آنجا که من دیدم و از دوستان ایرانی و جهانگردان ممالک دیگر شنیدم، دولت، به حکم بدعتی که ظاهراً ریشه در عهد ناصری دارد، نمی‌تواند با این آشفته کاری‌ها و غریب‌آزاریها به مبارزه برخیزد.

در تمام دوره عبدالناصر دستگاههای قوی تبلیغاتی به شیوه‌ای مؤثر در ذهن مصری این پندار را به وجود آورده‌اند که همه دنیا متجاوزند و ستمکار و ملت مصر محکوم و ستمکش؛ و در اثر این تلقین مداوم و بی‌امان، راننده و واکسی و دربان و

پیشخدمت مصری بدین نتیجه رسیده‌اند که به هیچ مسافری رحم نکنند و با تعارف و تغیر، بدرستی و نرمی، هر چه بیشتر بینوا را بدوشند که مایه سعادت دارین است. مأموران دولت هم درین زمینه اهل تساهل و تغافلند که بی نصیب نمانند قاطعان طریق.

با راننده‌ای قرار گذاشته بودم که من و دوستم را به اسکندریه ببرد و بازگرداند و سی جنیه دستمزد بگیرد. مبلغ را خودش مشخص فرموده بود و مخلص پذیرفته بودم. رفتیم و هر چند کیلومتر یکبار کف کلاشی و سؤال جناب راننده را پر کردیم. مأموران پلیس در چند گذرگاه راهش را بستند و به تلافی خلافهای گذشته از او مطالبه جریمه کردند و ما که با تنگی وقت و شتاب بسیار، تاب تحمل نداشتیم و از جزع و فرغ وی به تنگ آمده بودیم، جریمه‌ها را از کیسه فتوت خویش پرداختیم؛ سرانجام سفر به پایان رسید و در مراجعت، من که زودتر از دوستم پیاده می‌شدم، پرداخت سی جنیه کرایه را بدو محول کردم. ساعتی بعد رفیق همسفرم برافروخته به هتل آمد که «عجب مملکت بی حساب و کتابی است، مردک پس از آنهمه کلاشی‌ها و مزاحمت‌ها دو قورت و نیم هم طلبکار شده است و می‌گوید «سی جنیه کرایه از قاهره تا اسکندریه است و باید سی جنیه دیگر برای اسکندریه تا قاهره بپردازید».

«متحف مصری»، یا موزه بزرگ مصر کهن، یکی از مراکز پرمراجعه خارجیان است. این موزه را دولت اداره می‌کند و بلیط فروش و دربان و مغازه‌دارش همه مأموران دولتند. ورودیه این موزه دو نرخ دارد: ۸۵ قروش برای خارجیان و ۱۰ قروش برای مصریان. من تاکنون پنج شش بار گذرم بدین موزه افتاده است و هر بار با تکرار تأمل انگیز این منظره روبرو گشته‌ام که مأمور فروش بلیط پول خردی در بساط ندارد. یک جنبه را می‌گیرد و ۱۵ قروش را برنمی‌گرداند و اگر ایستادگی کنی و باقیمانده پولت را بخواهی می‌گوید: بروید و پولتان را خرد کنید و بیایید بلیط بخرید. من در دفعات اول و دوم متوجه این کلاشی ظریف نشدم و باقیمانده پول را مطالبه نکردم، اما در مرتبه سوم جر و بحث یک جهانگرد امریکایی با مأمور فروش بلیط توجهم را جلب کرد و با او در مطالبه باقیمانده پول همداستان شدم؛ و مردک با کمال وقاحت پول خردها را از چشم ما پنهان کرد، تا خسته شویم و سنت شکنی نکنیم. از فروشگاه همین موزه، دوست من ۶ قطعه عکس رنگی خرید به مبلغ ۱۵۰ تومان

از قرار هر قطعه ۲۵ تومان، روز بعد برایم خبر آورد که عین عکس‌ها را در فروشگاه توریستی کنار اهرام هر دانه ۱۵ تومان می‌فروخته‌اند، و دو روز بعد در بازار «خان‌الخلیلی» به قیمت واقعی عکس‌ها پی بردیم، دانه‌ای ۳ تومان.

از این آشفته‌تر و وحشت‌انگیزتر، برای جهانگرد خارجی مسأله تبدیل پول است. دولت مصر برای جنیه مصری دو قیمت اعلام کرده است، یکی نرخ «تشجیعی» مخصوص جهانگردان که هر جنیه مصری معادل تقریبی ده تومان ایرانی است. نرخ دیگر «رسمی» است برای تاجران و مأموران خارجی که بر طبق آن هر جنیه به مبلغی در حدود ۱۸ تومان تسعیر می‌شود.

تا اینجا، قضیه اشکالی ندارد. انبوه مشکلات وقتی به عظمت کوه دماوند راه‌گریز جهانگرد بینواریا مسدود می‌کند که بخواهد کرایه چند کیلو اضافه‌بارش را پردازد، یا خدای ناخواسته بلیط یکسره به مصر گرفته باشد و بخواهد در مصر بلیط هواپیما خریداری کند. و این بلا یک بار بر فرق من نازل شد.

به ایران برمی‌گشتم، تعدادی کتاب خریده بودم، مقداری را در چمدان گذاشتم و باقیمانده را در کاغذی پیچیدم و برای تحویل چمدان و بسته کتاب و گرفتن کارت پرواز به گیشه هواپیمائی ایران رفتم. مأمور مصری ایران‌ایر، چمدان و بسته را وزن کرد ۲۸ کیلو بود، برای ۸ کیلو اضافه‌بار مطالبه کرایه کرد. معلوم شد که باید مبلغی در حدود ۱۰ جنیه مصری پردازم، ده جنیه را روی پیشخوان گذاشتم، فرمود باید پولی را که می‌پردازید با نرخ رسمی تبدیل شده باشد چون حمل «کالا» مشمول تخفیف توریستی نمی‌شود. عرض کردم چند جلد کتاب کالای تجارتنی نیست. فرمودند مقررات دولتی چنین است. پرسیدم ده جنیه به نرخ رسمی معادل چند دلار می‌شود. حسابی کردند در حدود سی دلار. چند دقیقه‌ای بیشتر به پرواز باقی نمانده بود. یک قطعه اسکناس صد دلاری تقدیم کردم که بفرمائید هر چه می‌خواهید بردارید و راحت‌کنید. فرمودند باید بروید و در گیشه بانک پول خود را طبق نرخ رسمی تبدیل کنید و گواهینامه‌اش را بیاورید. در گوشه دیگر سالن، تابلو چند شعبه بانک خودنمائی می‌کرد. شتابزده به نزدیکترین شعبه مراجعه کردم و خواستم که پولم را با نرخ رسمی تبدیل کند، به شعبه دیگر حواله‌ام داد. در شعبه دیگر مردی مشغول

چتکه انداختن و رسیدگی به حسابهایش بود و بی اعتنا به هیجان و شتاب من به خونسردی کار خودش را می کرد. پس از دو بار تذکر التماس آمیز و گذشتن ۵ دقیقه‌ای سرش را بالا گرفت و تقاضای مرا شنید و درحالی که عمل چتکه انداختن را از سر گرفته بود، به شعبه سوم حواله‌ام داد. در دسرتان ندهم این صحنه عصب شکن عصیان انگیز پنج بار و در پنج شعبه تکرار شد؛ عاقبت معلوم شد که چون لحظه تحویل کشیک شعبه‌ها نزدیک است و حسابها را بسته‌اند، باید ربع ساعتی تأمل کنم تا مأمور تازه بیاید و اگر مصلحت دانست پول مرا تبدیل کند. عصبی و برآشفته به گیشه هما مراجعه کردم که بسته کتاب را در سطل زباله بیندازم و خودم را از شرش خلاص کنم. در آنجا دوست هم وطنی بدادم رسید و پرسید «چرا این بسته چندکیلوئی کتاب را با خودت به هواپیما نمی بری؟ تو که ساک دستی نداری». شرمنده از کندذهنی خویش، چنان کردم و از بلای تبدیل پول خلاص شدم.

اینها که بر شمردم نمونه‌های مختصری بود از مشکلاتی که در رهگذر جهانگردان کمین کرده است، و با اندک بی خبری و غفلتی همه لذتهای کشور دیدنی مصر را در مذاق جان مسافر تبدیل به زهر غم می کند، و همه لطف و صفای مصریان پر محبت و عاطفی را از یاد می برد. و این، برای سرنوشت اقتصاد مصر تأمل انگیز است.

مصر به حکم هوای معتدل و مناظر زیبای طبیعی و از آن بالاتر صحنه‌های زنده و پابرجائی از تاریخ شش هزار ساله‌اش، کعبه مقصود جهانگردان است؛ و مقدار ارزی که هر ساله به فیض کنجکاوای مسافران خارجی به خزانه دولت و کیسه ملت مصر سرازیر می شود، با همه ارقام صادرات گوناگون مصر پهلو می زند.

برای آنکه با طول و عرض کار آشنا شوید تنها به ذکر نکته‌ای اکتفا می رود که در شهر قاهره بیش از چهارصد هتل و مسافرخانه دایر است، غالباً هتل‌هایی با بیش از دویست تخت و سیصد تخت. با اینهمه در هر فصل سال که من به قاهره رفتم تهیه جا مسأله‌ای بود و در سفر نخستین که از اسوان به قاهره برگشتم، به حکم بی تجربگی، شبی را تا سحرگاه به جستجوی اطاقی خالی به هر هتل و حتی مسافرخانه‌ای در شهر قاهره سرزدم و جائی پیدا نکردم.

شما در هر ساعت روز یا شب به مراکز دیدنی و توریستی مصر بروید، انبوه اتوبوسهای جهانگردی و سیل مسافران را می بینید که مشغول ورود و خروجند. در

قطارها و کشتی‌ها و طیاره‌هایی که به اسوان و اقصیر - دو مرکز آثار باستانی - می‌روند، بزحمت ممکن است برای چند روز بعد جایی تهیه کرد. این گوشه‌ایست از عظمت مصر در چشم جهانگردان خارجی، و معرف درآمدی است که این کشور از صنعت جهانگردی دارد. متأسفانه با همه کوشش‌ها و پرسش‌هایم نتوانستم به ارقام مستندی از درآمد ملی مصریان دست یابم؛ اما ابراز این واقعیت نیازی به ارقام رسمی و تأیید مقامات دولتی ندارد که مسافرت جهانگردان و خارجیان قسمت اعظم درآمد ارزی مصر را تأمین می‌کند، و از این نظرگاه کشور باستانی و دیدنی فراغنه از جمله سه چهار کشور است که در بسیط جهان، رونق اقتصادی‌شان بستگی مستقیمی با مسافرت جهانگردان شرق و غرب عالم دارد. با در نظر گرفتن این واقعیت، و توجه به وضعی که هم‌اکنون بر روابط جهانگردان و مصریان حکومت دارد، می‌توان بدین نتیجه رسید که اگر دولت هرچه زودتر در راه اصلاح این روابط اقدام فوری نکند، زیان هنگفتی به درآمدهای ارزی مصر وارد خواهد شد.

ادامه این وضع گذشته از رماندن مسافران و جهانگردان، زیان دیگری هم دارد؛ و آن درهم‌شکستن ضوابط اقتصادی و در نتیجه، اجتماعی کشور است. و در این رهگذر مصریان نکته‌بین می‌توانند از سرنوشت دیگران عبرت آموزند. در هر کشوری که درآمد طبقات گوناگون اجتماعی از قید نسبت و ضابطه رها شود، همه نظامات اخلاقی و اجتماعی درهم خواهد ریخت؛ و رشد ناهنجار و بی‌تناسب درآمد گروهی خاص، افراد طبقات دیگر را یا به طغیان خواهد کشانید یا به فساد. همان وضعی که ندانم‌کاریها و ریخت و پاشهای بیجا و بی‌حساب در کشور ما پیش آورده است و عواقبش را می‌بینیم.

در کشوری که کارگر معمولی و بی‌سواد و بی‌تخصص، برای دو ساعت کار اجرتی معادل دویست تومان مطالبه و دریافت کند، کارمند تحصیل‌کرده خون‌دل خورده‌اش نمی‌تواند با ماهی دو سه هزار تومان حقوق بسازد و منحرف نشود. در اجتماعی که به حکم سیاست‌های غلط یا مغرضانه اقتصادی، فلان دلال معاملات ملکی با خرید و فروش دو قطعه زمین در طول یک هفته، دو سه میلیون تومان به جیب بزند، نمی‌توان

چماق ملامت بر فرق طبییش کوبید که چرا طبابت را به تجارت و حتی جنایت تبدیل کرده است و برای درآمد بیشتر با جان و مال مردم بازی می‌کند. در چنین کشور بی ضابطه‌ای نمی‌توان فلان فیزیک‌دان یا استاد فلسفه را سرزنش کرد که چرا بجای ادامه تحقیق علمی یا حضور در کلاس و محضر درس و قتش را صرف بورس بازی زمین کرده است، و اطلاعاتش درباره نوسان قیمت زمین‌های عباس‌آباد هزار برابر بیشتر است تا درباره اکتشافات فنی و علمی.

در کشوری چون مصر نیز که حقوق یک کارمند معمولی دولت - یک کارمند ۱۶ ساله درس خوانده لیسانس گرفته - از ماهی پانصد تومان تجاوز نمی‌کند، اگر درآمد راننده تاکسی اش به روزی دوست تومان رسید، نظام اجتماعی دستخوش تحولاتی تأسف‌بار خواهد شد؛ و در درجه اول همین راننده بدعادت شده افزون طلب بلای جان اجتماع و حکومت خواهد بود. هیچ شیطنانی به اندازه درآمد بی‌استحقاق و مزد بی حساب و کتاب نمی‌تواند آدمیزاده را به پرتگاه فساد و شرارت سوق دهد.

طبقه متوسط مصری در گشاده‌دستی و بلندهمتی با همه فقر و ناداریش ربطی به اروپائیان ندارد. همان راننده افزون طلب و متجاوز، اگر به برکت حال و احوال گرم و گیرائی با شما دوست شد - و این دوستی‌ها بسرعت و سادگی تحقق پذیر است - و از شما دعوت کرد که به خانه اش بروید و مهمانش باشید، اولاً تعجب نکنید و ثانیاً تصور نفرمائید که تعارف خشک و خالی می‌کند. نه، راست می‌گوید و از صمیم دل می‌گوید و اگر به خانه اش قدم گذارید می‌کوشد با همه وجودش از شما پذیرائی کند و با بذل موجود، کمال جود خود را نشان دهد.

گوئی آفریدگار هنگام خلقت ساکنان وادی نیل هرچه افراط و تفریط در خزانه کرشم موجود بوده است در کار ساختمان این بزرگواران کرده است. از اعتدال در اینجا خبری نیست. کمتر اتفاق می‌افتد که با کسی از مصریان سروکار داشته باشی و به حق عادلانه خودت قناعت کند. یا چند برابر می‌خواهد یا بکلی از گرفتن حق مسلمش صرف‌نظر می‌کند؛ و در این بخشش واقعاً صادق است. حالا اسم این خصوصیت اخلاقی را هرچه می‌خواهید بگذارید، افراط و تفریط، لوطی‌گری، یا چیز دیگر.

اکنون که بحکم را با رفتار رانندگان مصری آغاز کرده‌ام، بگذارید نمونه دیگری از این ویژگی طبیعت مصریان به قضاوت بگذارم. تنگ غروب‌ی با یکی از دوستان از هتلی در قاهره بیرون آمدیم؛ هوس جیزه به سرمان زد. منطقه جیزه در حومه قاهره واقع است. سوار تاکسی شدیم. وقتی که شنید به جیزه می‌رویم تاکسی مترش را بکار انداخت. در مقصد تاکسی متر رقمی در حدود ۷۰ فروش را نشان می‌داد. چند نفر مسافر برای برگشت به مرکز شهر منتظر تاکسی بودند. با اینهمه من دو لیره و نیم یعنی ۲۵۰ قروش به راننده دادم. راننده طبق معمول اعتراض کرد که پنج لیره کرایه بگیرد. حوصله‌ام از بی قانونی و زورگویی سرآمده بود. دو لیره و نیم را گرفتم و فقط یک لیره به او دادم. یک لیره را به من پس داد و سوار ماشینش شد و رفت. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.



اینکه گفته‌اند هنر نزد ایرانیان است و بس، بوی انحصار طلبی می‌دهد و وطن پرستی افراطی؛ و من در مواردی مصریان نازنین را هنرمندتر از خودمان دیدم. این نبرگان کلتوپاترا چون شنیده‌اند که دل شکستن هنر نمی‌باشد، برای پرهیز از دل‌آزاری و اثبات هنرمندی خویش بکلی با کلماتی از قبیل «نمی‌دانم» و «نمی‌کنم» بیگانه‌اند و در این عرصه هنرنمایی عارف و عامی به یک میزان موفق.

اگر به دوست متشخصی از مصریان برخوردید، بر سبیل امتحان از او خواهش کنید که «ممکن است فردا زحمت بکشید و آب دریای احمر را بردارید و بریزید توی اوقیانوس هند». به اغلب احتمال جواب خواهید شنید که «البته بچشم، در خدمت شما هستم، همین فردا کار را تمام می‌کنم».

ظاهر اگذشت قرن‌ها و بازیهای روزگار به این ملت شریف و قدیمی آموخته است که در پاسخ هیچ پیشنهاد و تقاضائی جواب منفی ندهند. قبول هر کار ناممکنی برعهده آنان است و انجام‌دادنش با خدا.

عزیزی از دوستان دخترکی مصری را برای خدمات خانه به تهران آورده بود و روزی که شنید آهنگ سفر قاهره دارم بسته‌ای آورد و نامه‌ای از دختر که به خواهرش برسانم. دوستم سفارش کرده بود که بسته و نامه را در قاهره به پست بدهم تا به دست

گیرنده برسانند؛ و من به حکم و سواسی نه بیجا، به پستخانه مبارکه اعتماد نکردم و نیمه‌روزی از وقت در هم فشرده‌ام را به رساندن امانت اختصاص دادم. نشانی گیرنده نامه در یکی از کوچه‌های محله بولاق بود.

بولاق برای ایرانیان کتاب‌خوانده بالاتر از چهل سال نام آشنائی است. چهل پنجاه سال پیش «مطبعة بولاق» در چشم شرقیان اهل کتاب همان ارج و اهمیتی داشت که لیدن هلند یا نول کشور هندوستان. بسیاری از امهات کتب اسلامی و عربی در این مطبعة به صورت آبرومندی چاپ و به نحو شایسته‌ای در اکناف جهان منتشر شده است؛ و از شما چه پنهان جذبه نام «بولاق» در کشش من بدان محله بی تأثیر نبود.

تا کسی گرفتم و از هتل راه افتادم. تا کسی پس از پیمودن یکی دو خیابان اسفالتنه وسیع، وارد قسمت‌های فقیرنشین قاهره شد. کوچه‌ها و خیابانهائی لبریز از جمعیت قدم‌زن بیکاره و چرخ‌های دست‌فروشان و گاریهای دستی و ماشین‌های فرسوده اما رنگارنگ، باضافه بی‌نظمی و کثافتی تحمل‌ناپذیر. سرانجام با اعصابی درهم‌شکسته از بوقهای بی‌جا و مداوم رانندگان و چشمانی خسته از دیدن منظره‌های رقت‌انگیز، به محله بولاق رسیدیم، خیابان — و به عبارت دقیق‌تر — کوچه باریک و پرازدحام و ممتدی که انتهایش ظاهراً به دامن افق می‌پیوست.

ماشین متوقف شد که مجال عبور نبود. راننده کوچه دراز را به من نشان داد که این بولاق است. پیاده شدم. بسته در بغل و نامه در دست، از نخستین مغازه بقالی نشانی کوچه مطلوب را پرسیدم. با اشاره دست و زبانی که بکلی برای من نامفهوم بود، هدایتم فرمود که به راه خودم ادامه بدهم. چند صد متری رفتم و در سر هر کوچه‌ای که از این به اصطلاح خیابان منشعب می‌شد، به کاشی کوچه خیره شدم؛ و در مواردی که نشانی از کاشی نبود، نام کوچه را از این و از آن پرسیدم؛ و در جستجوی کوچه مورد نظر به راه‌پیمائی دشوار خود ادامه دادم.

ازدحام خیابان و آلودگی هوا و هجوم مگس‌ها طاقت‌فرسا بود. از دومین مغازه‌داری که نشانی کوچه را خواستم با لحن قاطع و مطمئنی نشانی داد که به راهم ادامه بدهم و پس از گذشتن از دومین کوچه دست راست، به سومین کوچه می‌رسم که همان کوچه مطلوب است. تشکر کردم و راه افتادم. به سومین کوچه رسیدم. کاشی و پلاکی نداشت، اما به استناد سخن مرد محترم وارد کوچه شدم. باریکه بن‌بستی بود.

نمره خانه‌های این کوچه از ۳۸ تجاوز نمی‌کرد، و حال آنکه من در جستجوی پلاک ۵۲ بودم. اسم کوچه را از سه نفر رهگذر پرسیدم و به واقعیت شگفتی پی بردم، و آن اینکه این کوچه لعنتی به اندازه تعداد رهگذران و ساکنانش اسم‌های گوناگون دارد. برگشتم و به خیابان اصلی وارد شدم. از مغازه‌دار دیگری سراغ کوچه را گرفتم. این یکی هم با قاطعیت کوچه روبرو را نشانم داد. اما پلاک کوچه نام دیگری داشت، نکته را به صاحب مغازه تذکر دادم، و او ضمن اشاره به کوچه بعدی، لبخندی زد که «منظورم آن کوچه بود، نه این یکی».

باز هم فریب قاطعیت لحن مرد را خوردم، و در کوچه بعدی که متأسفانه کاشی هم نداشت، مدتی طعم تلخ سرگردانی چشیدم. در دسرتان ندهم. جستجو از ساعت ۹ صبح تا یک بعد از ظهر ادامه داشت، دوبار طول خیابان دراز و چندکیلو متری بولاق را پیمودم. باضافه طول کوچه‌های عرض خیابان را؛ اما از مطلوب خود نشانی ندیدم.

نکته قابل تأمل در این جستجوهای حیرت‌انگیز این بود که احدی از کسبه و رهگذرانی که مورد سؤال من واقع شدند، از لغت «نمی‌دانم» استفاده نکردند. بعضی با قاطعیت و البته مهربانی کوچه‌ای را نشان می‌دادند که درست نبود، و بعضی هم در برابر چشمان حیرت‌زده‌ام با من راه می‌افتادند و مرا به داخل کوچه‌ای می‌کشاندند، و چون در آن کوچه نشانی از پلاک ۵۲ نمی‌دیدند حیران می‌ماندند و پیش خود چیزی می‌گفتند که برایم مفهوم نبود؛ و اگر خانه‌ای با پلاک مطلوب در آن کوچه وجود داشت درش را می‌کوفتند و صاحب‌خانه را بیرون می‌کشیدند و پس از دقایقی صرف وقت می‌فهمیدیم که شخص مورد نظر ما در آن کوچه نیست و اصلاً این کوچه، آن کوچه مطلوب ما نیست.

این مردم صمیمی و نجیبی که دعوی راهبری داشتند و هدایت بنده غریب را به عهده می‌گرفتند، تا آنجا که دقت کردم در حسن نیت و قصد خدمتشان جای تردید نبود. اما دریغ‌اکه جز سرگردانی و خستگی من نتیجه‌ای نداشت.

خسته و حیرت‌زده به هتل برگشتم و روز دیگر به مدد دوستی از دانشجویان مصری کار بی‌حاصل دیروزین را از سر گرفتیم. باز همان صحنه‌ها تکرار شد. همان بیهوده‌رفتن‌ها و بیهوده‌گفتن‌ها. سرانجام در سومین ساعت جستجو به کوچه و خانه

معهود رسیدیم.

به قصد آشنائی با زندگی طبقه محروم مصری، وارد خانه شدم. در دالان خانه بوی گند مشام آزاری به عذاب جانم پرداخت. بی تأمل و دقتی دریافتم که اهل خانه یا بچه‌های کوچک، دالان خانه را با مستراح عوضی گرفته‌اند. از در و دیوار خانه آثار فقر می‌بارید. ارمغان غرورها و رجزخوانیها و سی سال جنگ‌های بیحاصل. چند نفری در اطاقی نشسته بودند. بسته را به دست صاحبش دادم و به مدد دوست مصریم به او حالی کردم که دو کلمه‌ای برای خواهرش بنویسد تا به ایران ببرم. دختر بیست و چند ساله‌ای بود. معلوم شد سواد ندارد. دیگران هم به شرح ایضاً.

غمگین و افسرده با ساکنان خانه خداحافظی کردم و با آشوب یادها به سراغ تاکسی رفتم. از خودم می‌پرسیدم این همان قاهره‌ایست که تا همین چهل سال پیش عروس شهرهای مشرق بود. این همان محله‌ایست که روزی مرکز ثقافت و انتشار مطبوعات جهان عرب بود. این همان وادی برکت خیز نیل است که روزگاری رونق زراعت و شکوه اقتصادی محسود همسایگان دور و نزدیک بود؟

مشاهده چشمان گودافتاده و گونه‌های به زردی گرائیده مردم صبور و شریفش که شکنج غم را با سایه لبخند بر چهره دارند، تماشای وحشت‌انگیز فقری که چون موریا نه به جان ملت شریف و کهنسال مصر افتاده است و قوایم اخلاقی را می‌خورد و درهم می‌شکند، تأمل در بحران روحی ملتی که باید در جهان تورم‌زده امروز نیروی جوان کارآمدش را از دل کارخانه‌ها و سطح روستاها بیرون کشد و اسلحه به دستشان دهد و به کام سیری ناپذیر اجل فرستد... و مناظری از این‌گونه، سؤال دیرینه‌ای را به صورت معنائی در ذهنم زنده می‌کند که سرنوشت این ملت کهنسال و نجیب، با این انحطاط اخلاقی و فقر فسادانگیز، در آشفته‌بازار جهان چه خواهد بود.

از انصاف نگذریم اگر مصائبی که در سی چهل سال اخیر مصریان تحمل کردند و با همه جان‌کندنها هنوز بر سر پا مانده‌اند، خدای ناخواسته به سراغ کشورهایی دیگر از این قبیل آید، نتایجش بسیار غم‌انگیزتر از آن خواهد بود.

عواقب جنگ را مصریان تحمل کرده‌اند و تحمل می‌کنند، منتها با شیوه خاص خودشان. مرد از میدان بازگشته مصری با همه غم‌های سنگین و مبهمی که بر دوش

جان دارد، تصنیف‌های شاد و ضربی زمزمه می‌کند و با حرکات شیرین و فکاهیش مسکن ملایمی می‌سازد برای تحمل تلخی‌های زندگی. زن مصری از بامداد پگاه خویشتن را هفت قلم می‌آراید و به‌اتفاق دوستان و خویشان و همکلاسانش به خیابان قدم می‌گذارد و بی‌هدف از این مغازهٔ پر زرق و برق قصرالنیل بدان مغازه می‌رود؛ بی‌آنکه هنگام بازگشتن به خانه چیزی خریده یا بسته‌ای در آغوش داشته باشد. قهوه‌خانه‌های ارزان و دودناک حوالی میدان تحریر در همه ساعات روز و شب پر است از مردم چای‌نوش قلیان بر لبی که روز و روزگاری کارشان زراعت بوده است و اکنون باید از بیم بسیج عمومی دست از کشت و کار بکشند و عمرشان را در هوای آلوده به‌دود حشیش قهوه‌خانه بگذرانند که مبادا احضارشان کنند. دهات و شهرهای کوچک اغلب خلوت و خالی است، زیرا اقتصاد درهم‌شکسته، سیل جمعیت راروانه پای‌تخت کرده است؛ و این قاهرهٔ کهنسال است که باید بار یک‌سوم جمعیت مصر را بر دوش آورده و ناتوان خود تحمل کند.

از اینهمه بدتر و خطرناک‌تر بلای و لنگاری است که با همه عوارضش به جان مردم مصر افتاده است. نوعی بی‌اعتنایی و آسان‌گیری که با نظام صنعتی جهان امروز مطلقاً سازگاری ندارد. کارگری که می‌تواند کاری را در یک روی تمام کند و با گرفتن مزدی مناسب شکم گرسنهٔ زن و فرزندش را سیر کند، در طول یک ماه نیز انجامش نمی‌دهد. با چند مدیر چاپخانه دربارهٔ چاپ کتابی مذاکره کردم. همه با گشاده‌روئی استقبال کردند و وعده دادند که کار را در عرض یک هفته تمام کنند؛ و اگر می‌کردند شدنی بود. با اینهمه به حکم رعایت احتمالات یک ماه مجال دادم و با درخواست این تعهد که اگر تا پایان ماه تمام نشده بود بابت هر روز تأخیر فلان مبلغ پردازند. باز همگی قبول کردند. وقتی که پای نوشتن اسناد و گرفتن تضمین به‌میان آمد و پی بردند که طرف سخت و جدی است، کنار کشیدند که زیر قول شفاهی می‌توان زد، قول کتبی را هم می‌توان وفا نکرد، اما چک بانک شوخی بردار نیست.

کارها در مصر امروز بیش از همیشه در پنجهٔ قضا و قدر است و حوالهٔ «ان‌شاءالله» در هر موردی رایج.

گفته بودم منبع عظیم درآمد ارزی مصر، آثار باستانی و نقاط دیدنی آن است. در

قاهره عهد فاطمی، مسافر خود را در حال و هوای دیگر و جهان و زمان دیگری احساس می‌کند. عظمت اهرام و هیبت دخمه‌ای فراغنه کنجکاوان جهان را به خود می‌خواند. شبهای جیزه و کاباره‌های قاهره و اعتدال زمستانی اسوان و صفای مدیترانه‌ای اسکندریه، مصر را کعبه بلهوسان و اسرافکاران کرده است. اما: هجوم جهانگردان به کشوری می‌تواند خالی از خطرات فساد باشد که سنت و اخلاق چون سد سکندر مردم را از تقلید و تسلیم باز دارد. اگر تحول‌های اقتصادی و سیاسی اساس اخلاق ملتی را متزلزل کرده باشد، هیچ آفتی برایش خطرناکتر از هجوم اجانب نیست. مرد قوی‌بنیه را با مزاج مستقیم و تن سالم می‌توان در هر جریان و کورانی قرار داد، اما مریض نقاهت‌زده را باید بشدت از هواهای ناسازگار پاسداری کرد.

در سطور پیشین اشارتی کردم به گرفتاریهای مسافر در مصر و تناقض‌هایی که در رفتار عمومی مردم مشاهده می‌کند. اکنون نظام عادلانه طبیعت را بنگرید که چگونه به تلافی برمی‌خیزد و چه بلائی از جهانگردان بر فرق مصریان می‌بارد: قاهره بهشت شاهزادگان و شیخان و پولداران عرب است و آن را بمراتب بر شهرهایی چون پاریس و رم و لندن ترجیح می‌نهند. آخر در پاریس با همه گل و گشادش ضوابطی حکومت می‌کند که دست‌وپاگیر بلهوسان است. بفرض فلان شاهزاده یا شیخ‌زاده عرب شبی در مونت‌کارلو مست کند و چون ساعت تعطیل کازینو فرارسد، دسته چکش را بیرون کشد و همه ساختمان را با خدمه و کارمندانش بخرد تا غرور از نفت برخاسته و از نگاه نفرت و تمسخر درهم شکسته‌اش، بهبود یابد. اما این کار را در پاریس و فرانکفورت و لندن نمی‌تواند بکند. اگر هم بتواند یک مورد و دو مورد است که اروپائیان هرچه باشند ارزان‌فروش نیستند؛ ولی این و بیش از این در مصر امروز کردنی است و شدنی. هتل‌دار و کاباره‌چی مصری بمحض دیدن دسته‌های دلار، مثل گربه‌های کوچکی، می‌سُر به تعظیم فرو می‌آورد و می‌«انا عبدک، تحت امرک، فی خدمتک» به ناف مسافر می‌بندد، و در اجرای اوامر بلهوسانه او همه نظامات اخلاقی و اجتماعی و مذهبی را زیر پا می‌نهد. وانگهی دانستن زبان نیز در ممالک فرنگ برای شیخان و شهزادگان عرب مسأله‌ای است. همه فرنگان و بخصوص نازک‌اندامان افسونگرشان که ناطق بالضاد نیستند تا همزبان شیخ‌زاده

بدمست پر توقع شوند، و از این بالاتر بعض حرکات این آقازادگان شیرین حرکات قرن بیستم را تحمل کنند.

اما در قاهره هیچ عاملی وجود ندارد که عیش این عزیزان تنعم فروش را منغص کند. با ماهی ده هزار دلار می‌توان گوشه‌دنجی با مضافاتش، در هتل شرایتون برای همیشه اجاره کرد و سالی سه چهار بار بدانجا سری کشید. با چند دلار نکبت نفتی می‌توان همه ضوابط هتل را زیر پا گذاشت.

در هتل سمیرامیس وقتی که شیخ‌زاده خنجر بر کمر عبا بر دوشی به قول حافظ شمشاد خرامان می‌کند، همه آسانسورها قرق می‌شود و مأموران آسانسور برای ربودن این لقمه چرب و نرم با هم رقابتی حیرت‌انگیز دارند. در کاباره‌ها فلان پیر هوسباز و لخرج براحتی می‌تواند برنامه‌های تنظیم‌شده را در هم ریزد و با سفارشی تازه، طرحی نو برانگیزد.

در سفر اخیرم شاهد دو منظره بودم در فرودگاه قاهره. ساعت ۶ بعد از ظهر از استانبول به قاهره رسیدم. با مسافران دیگر صفی بستیم به انتظار بازدید گذرنامه‌ها. نوبت به من رسید. مأمور محترم صفحات گذرنامه‌ام را دید، مهر ورود را با جوهر استامپ آغشته کرد تا بر صفحه گذرنامه زند و اجازه دخول دهد. برق فرودگاه خاموش شد. دست مردک هم از کار ماند. خونسرد و آرام مهر را روی میز گذاشت و با دوستانش به شوخی و بذله‌گویی پرداخت. ربع ساعتی گذشت و گاز فندک و کبریت مسافران تمام شد و از برق که هیچ، از شعله شمعی هم خبری نبود. دو نفر از ته صف جلو آمدند، گذرنامه‌هایشان را به دست مأمور دادند و همراه آن چیزی در کف دستش گذاشتند. مرد محترم در شعله کبریت یکی از مسافران گذرنامه آنان را مهر کرد و به دستشان داد. غرور مرد سوئدی که پشت سر من بود بلند شد، به انگلیسی لهجه‌داری اعتراض می‌کرد که چرا قانون‌شکنی کرده است و مأمور مصری به عربی محلی متلکی می‌گفت و با همکارانش می‌خندید. به عالی‌جناب گفتم گذرنامه مرا به دقت دیدی جز مهر کردن کاری نداشت، مهرش کن که بروم. با همان قیافه خندان پرسید که اهل کجائی و چون دانست که ایرانیم، بی‌هیچ رودربایستی و خجالتی با حضور همکارانش سؤال کرد که «پسته همراه داری؟». خاموشی بیش از ۴۰ دقیقه طول کشید و در این مدت هشت نفر از مسافران مختلف گذرنامه‌هایشان را با

مختصر «بخششی» مهر کردند و رفتند.

خاطره دلخراش دیگر مربوط به روز عزیمت بود. دکتر آل علی به حکم ادب ذاتیش بر نامه همیشگی بدرقه را اجرا کرد. در سالن ترانزیت فرودگاه منتظر لحظه پرواز بودیم. میز کناری ما را سه نفر اشغال کرده بودند. پیرمردی با لباس بدویان و قیافه آفتاب سوخته و پاشنه‌های ترکیده در حوالی شصت سالگی، نفر دوم بدوی هفتاد ساله‌ای با همین مشخصات و چهره‌ای بمراتب وحشت‌انگیزتر از حریف نخستین و سومین این جمع مسافر، دخترکی در حوالی سالهای پانزده و شانزده، با چشمان گودافتاده و قیافه‌ای خسته و خواب‌آلوده و رنگی مهتابی و یکی دو دستبند طلا و گردنبندی از همین جنس و مبلغی عور و اطوار دلبرانه ناشیانه؛ مصداق بارزی از «غوره‌نشده مویز گشتن». غذائی خواسته بودند و دختر با ولعی می‌خورد و با هر جرعه پیسی لبخند ناشیانه‌ای تحویل بدوی شصت‌ساله می‌داد، و شیرداماد در نگاه ماتش غروری داشت که تحفه تازه‌ای برای حرمسرای خود دست‌وپا کرده است.

نظیر این منظره را در هتل‌ها و خیابانها و فرودگاه قاهره بارها دیده بودم. اما نه با این اختلاف شکار و شکارچی. قیافه مرد به طرز وحشت‌انگیزی کریه بود و تحمل‌ناپذیر. دخترک با حرکات گیج و ناشیانه‌اش مصداق مجسمی بود از گوسفند گلستان سعدی که از چنگال گرگ گرسنگی نجاتش می‌دادند تا به قربانگاه شوم فحشا بسیار نندش.

نمی‌دانم با تماشای این منظره به چه مناسبتی دلم به حال سادات سوخت. مرد جسوری که می‌خواهد با خطرکردنها به نجات ملتش برخیزد و عوارض سال‌ها جنگ و غرور و فساد را چند ساله بر طرف کند. آنهم با دست خالی و با وجود پرمدعیانی که بر لب گود نشسته‌اند و رجز می‌خوانند و شماتتش می‌کنند و فرمان می‌دهند که «لنگش کن!»



این و لخرجیهای بلهوسانه متنعمان عرب، در حکم ضربه مؤثری است برای سقوط نهائی مصر در زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی و از همه خطرناک‌تر، اخلاقی. ریخت و پاش مسرفانه دلارهای نفتی، از پنجه‌های نامبارک شهزادگان عرب، خطرش بمراتب بیشتر است از بمبهای که هواپیماهای اسرائیلی بر سر مردم بی‌گناه

مصر فرو ریختند. آن موشکها و بمبها خانه خشت و گلی ویران می‌کرد و جان آدمیزادگان می‌گرفت، و این ولخرجیها نظام اقتصادی جامعه را درهم می‌شکند و جان‌مناعت و اخلاق را می‌گیرد. ^۱ در طبقه همکف هتل شرایتون قاهره نشستن و به بهانه نوشیدن قهوه‌ای، تماشاگر صحنه‌های چندش‌آور بودن، مدعی را از اقامه هر دلیلی بی‌نیاز می‌کند. از بالکن منزل دوستی در طبقه پنجم به حیاط کلاتری مجاور نظر افکندن و از شرق و شروق ضربه‌های شلاق - که به پاداش فحشا بر پیکر زن بی‌پناهی فرو می‌آید، تا زنان در گوشه حیاط صف‌زده بترسند و سهمی از مزد خود فروشیها به مأموران دهند - به تب و لرز افتادن، زحمت هر شرح و تفصیلی را از دوش نویسنده برمی‌دارد.

این، گوشه‌ای از مفاسد تقوی سوز است، و جلوه دیگرش انتقامی که برادران عرب می‌کشند از پیکر نیمه‌جان مصر مغرور. مصر مغرور درهم شکسته‌ای که تا همین چند سال پیش عبدالناصرش داعیه زمامداری جهان عرب داشت و یک‌تنه به جنگ همه رژیم‌های عربی رفته بود، از جنوب غربی آسیا تا شمال غربی افریقا.

توریستهای عرب پیکر محترض اخلاق را لگدکوب بلهوسی‌های خود می‌کنند، و دولت‌هایشان افکار و استعدادها را به بیغما می‌برند. ^۲ مصیبت دهشت‌انگیزی که آینده مصر را تهدید می‌کند و از هم‌اکنون عوارض ناگزیرش آشکار گشته است، خالی شدن کشور است از افراد کاردان کارآمد.

پیش از این گفتم که به علت درهم‌گسیختن ضوابط اجتماعی، گروهی در مصر بحران‌زده به درآمدهای نامعقول رسیده‌اند. بگذریم که پاشاهای کهن عنوانی عوض کرده‌اند و القابشان از پاشا به مقاطعه‌کار تغییر یافته است و کاخ‌هایشان به آسمان خراش تبدیل شده. وجود این مفتخوران متجاوز لازمه نظام سیاسی کشورهای چون مصر و ایران است، خواه این ممالک به شیوه سوسیالیستی تظاهر کنند و خواه داغ سرمایه‌داری بر جبین داشته باشند. در کشورهایی که نظارت مستقیم ملت وجود نداشته باشد همیشه گردش سرمایه‌ها بر همین منوال است. گیرم به انقلاب ارضی توسل جویند و بدین دل خوش کنند که دیگر مالک عمده‌ای وجود ندارد تا خون صدها تن رعیت را به شیشه کند؛ گیرم املاک بزرگ را هم به فرض محال

مصادره و بین رعیت تقسیم کردند؛ آنانکه به تجاوز و افزون طلبی خو گرفته‌اند، تاب مستوری ندارند و در اربندی سر از روزن درآرند. این انگل‌های اجتماع بلافاصله نقاب عوض می‌کنند و با امکاناتی بیشتر و حوزه تجاوزی بمراتب وسیع‌تر به‌عنوان مقاطعه‌کار به میدان می‌آیند و از برکت معجزنمائی «پنج‌درصد» بجای یک میلیون تومان درآمد سالیان پیش، صدها میلیون به جیب می‌زنند. گیرم املاکشان را خریدید و قطعه‌قطعه کردید و به‌دست مردمی سپردید که نه تربیت کافی دیده‌اند و نه از اصول مدیریت زراعی باخبرند، مالک ملک از دست رفته را غمی نیست، بسراغ نزدیکان متبع قدرت می‌رود و با استفاده از نام و نفوذ آنان میلیونها متر مربع زمین شهری را به قیمت متری دوشاهی و ده شاهی می‌خرد و از برکت نظام خاموشی و خفقان در طول یک سال به متری صد تومان می‌فروشد؛ و مردم بیچاره بی‌خانه که در تنگنای مقررات پیچیده محدود و خارج از محدوده افتاده‌اند، مجبورند برای تصرف صد متر زمینی که بتوانند در آن آشیانه‌ای بنیاد نهند علاوه بر تقدیم همه اندوخته سالیان خویش تا آخر عمر هم گرفتار سفته و اقساط باشند.

بنابراین شیوه معتاد و البته مرضیه در مورد این افراد غمی نیست. مردم کشورهایی چون مشرق‌زمین عادت کرده‌اند و این ستم بزرگ اجتماعی را به‌صورت امری ناگزیر پذیرفته‌اند؛ که خوب‌پذیر است نفس انسانی. مردم اینان را تافته جدا بافته‌ای می‌دانند و تصور اینکه به حریم حرمتشان می‌توان جسارت ورزید به مغزشان راه نمی‌یابد.

اما آنچه مانند خوره به جان اجتماع می‌افتد و بحث مقایسه و شور عصبان برمی‌انگیزد، آن است که گروهی از مردم معمولی اجتماع به هر صورت و بهانه‌ای به درآمد نامعقولی دست یابند و آن را به رخ دیگران کشند و حرکات جلف و تنعم‌فروشیهای نودولتانه و ولخرجی‌های متظاهرانه آنان، حسدانگیز همپالکی‌های قدیمشان گردد.

در مواردی چنین یکباره نظام اقتصادی مملکت درهم می‌ریزد و بر اثر آن رکن تقوی و قناعت فرو می‌شکند، و طبقات محروم جامعه، چون گریان‌هار، به جان یکدیگر می‌افتند. بدا به حال مملکتی که درآمد افراد و طبقات اجتماعش رها از هر ضابطه معقولی، متناسب با کوشش و تجربه و تخصصشان نباشد.

ملاحظه بفرمائید، اگر در کشوری کار مردم به‌دست گروهی متظاهر مردم‌فریب

افتاد و اینان برای رجزخوانی ین الملی، بفرض کِشِبِ خشخاش را ممنوع و استعمال تریاک را غیرقانونی کردند و با این خیال باطل که به زور نطق و خطابه و حکم و بخشنامه می توان اعتیاد مردم را یک روزه یا یک ساله از بین برد، به جان مستی مردم مفلوک بی پناه افتادند و زندانها را از انبوهی مریض مصیبت زده انباشتند؛ در جوار این کار ناسنجیده تبلیغاتی، به حکم احتیاج، طبقه ای ظهور خواهد کرد به عنوان قاچاقچی. عوامل درجه دوم و سوم این طبقه از گروه متوسط مردمند و علاوه بر ثروت سرشاری که به جیب دو سه تن رئیس و کارگردان سرازیر می کنند، خودشان هم با درآمدی بادآورده و بسیار به آلف و الوفی می رسند و یک شبه ره صدساله می روند. این درآمد نامعقول در چشم مردم کوچه و بازار محسوس و حسرت انگیز است. مردم کور نیستند و می بینند که فلان عمله سر گذر یا ولگرد جنوب شهر در طول شش ماه از برکت فروش هروئین گرمی سیصد تومان و تریاک مثقالی یکصد تومان به ثروت هنگفتی رسیده است و این تنعم و تجملش را با اصراری حسدانگیز به دیگران نمایش می دهد. قدرت پلیس و دستگاه قضا هم در ممالکی از این دست معلوم است. مردم معمولی کوچه و بازار، آنانکه تا دیروز شاهد شکم گرسنه و دست تهی میلیونر امروزی بوده اند، بناچار در کارش تأمل می کنند و به قضاوت برمی خیزند و سرانجام به نتیجه گیری می پردازند. و این نخستین پله انحراف اخلاق عمومی است.

مرد کوچه و بازار، وقتی که می بیند فلان پرتقال فروش سر گذر را مأموران غلاظ و شداد حکومتی به جرم سنگین احتکار دستگیر کرده اند و پنجاه صندوق پرتقالش را که به سودای کیلوثی دو تومان گرانتر فروختن انبار کرده، به حراج گذاشته اند؛ و در همان حال به محیط پیرامونش نظری می افکند و می بیند در هیچ خیابان و کوچه ای نیست که قطعات متعدد زمین های بایر سالها بی استفاده نیفتاده باشد و صاحبان معدود این زمینها - کسانی که تا چندی پیش آه در بساطشان نبوده است - اکنون زمین متری چند ریال خریده را به قیمت متری ده هزار تومان به مردم خانه بر دوش می فروشند، حیرت می کند که این چه نظامی و چه عدالتی است. آیا ضرورت مسکن در زندگی مردم بیشتر است یا میوه تفنی پرتقال؟ چرا عمل پرتقال فروش منطبق با قانون احتکار است و شایسته مجازات سنگین، و عمل نامرد زمین خوار شاهکار است و درخور تحسین.

در این مورد است که ذهن مردم به مقایسه می‌پردازد و نتیجه‌گیریش به هر حال به زیان آرامش کشور است.

در کشور مصر درآمد یک راننده تاکسی که با پلیس هتل زد و بندی دارد، روزانه از دویست تومان تجاوز می‌کند، حال آنکه کارمند تحصیل کرده دولت یا بنای تجربه‌آموخته زیر دست، حداکثر درآمد روزانه‌اش از مرز بیست تومان نمی‌گذرد. حقوق یک ماهه استاد سالخورده دانشگاه که دست‌کم بیست سال از شادابترین ایام جوانیش را به دانش‌اندوزی پرداخته و سی سال به تدریس در کلاس‌های دوره لیسانس و دکتری مشغول بوده است، مبلغی است در حدود یکهزار تومان؛ و حال آنکه فلان پیشخدمت بی‌سواد و خوش‌تعظیم هتل یا آپارتمان‌های «مجهز» کرایه‌ای اضعاف آن را در ازای یک شب خوشخدمتی از شیخ نفتی می‌گیرد و این درآمد سرشار را به رخ دیگران می‌کشد. برای دیگران چاره‌ای باقی نمی‌ماند جز انتخاب یکی از دو راه یا تغییر سلیقه دادن و به‌رنگ جماعت موفق درآمدن و به هر صورت و از هر راهی به فکر درآمد بیشتر افتادن، یا ترک یار و دیار گفتن و حدیث البته شریف «حب وطن» را به زاویه فراموشی نهادن و از این درخت چو بلبل بدان درخت خرامیدن و به کشورهای دیگر مهاجرت کردن که، خدای جهان را جهان تنگ نیست. و بلای بزرگ مصر امروز همین است. به دانشگاه‌های مصری سری بزنید و از حال استادان نامور جو یا شوید، تا بدانید بیشترشان به لیبی و عربستان و عراق و خلیج فارس و کشورهای دیگر مهاجرت کرده‌اند. به کارخانه‌ها نظری بیفکنید تا ببینید کارها با چه ناشی‌گری ادامه‌ای شبیه به توقف دارد. آخر همه کارگران متخصص برای درآمد بیشتر روانه کشورهای دیگر شده‌اند که تحمل سختی و گرسنگی حدی دارد و عمل هیچ‌یک از این مهاجران از نظرگاه عقل و انصاف قابل سرزنش نیست. واقعاً نتوان مُرد بسختی که من اینجا زادم.

در آغاز این مقالات اشارتی کرده بودم به شباهت‌های بسیار مصر و ایران و ایرانیان و مصریان. در مورد مهاجرت‌ها نیز این شباهت و همدردی وجود دارد با تفاوتی مختصر، از مقوله همان تفاوت ماه من تا ماه گردون:

در مصر طبقه درس خوانده و کارگران ماهر و افراد ورزیده ناچار به مهاجرت

شده‌اند و در طلب درآمدی بیشتر به کشورهای دیگر روی آورده‌اند؛ در ایران نیز طبقه‌ای مجبور به مهاجرت شده‌اند، مردم هوشمند موقع شناس که از برکت عدالت اجتماعی سالیان اخیر به اندوخته بسیار مختصر چند میلیون دلاری دست یافتند و به حکم تعالی جوئی که ذاتی بشر است فضای ملک جم را چون زندان سکندر بر خود تنگ دیدند و آواره سواحل زیبای فرنگ و ساحل لاجوردین اقیانوس اطلس شدند و مملکت را از هوش و نبوغ خویش محروم گذاشتند.



اسوان عروس ولایات جنوبی مصر است که به انتظار سایه بخت بر ساحل نیل نشسته است؛ با مناظر زیبای طبیعی و هوای مطبوع و مردمی فقیر و از برکت هجوم جهانگردان، متمایل به شیادی. در تنها هتل خوش منظره شهر اطاقکی داریم، و به یمن توفیق غیر منتظره تماشاچی مفت و مجانی صحنه‌ای شده‌ایم از عملیات ستارگان برجسته جهان سینما. یکی از کمپانی‌های بلند آوازه ایتالیا، جماعتی از ستارگان سرشناس، و به عبارت بهتر روشناس خود را به اسوان فرستاده است با دم و دستگاهی مفصل تا صحنه‌هایی از داستان فیلمی را در این هتل خوش منظره ثبت کنند. ده دوازده نفری مرد و هفت هشت نفری زن اند؛ و به معرفی همسفر اهل اصطلاحم، دو سه تایشان از مشاهیر عالم هنر؛ و یکی از وظایفشان اینکه مشت بی‌هنری و ستاره‌شناسی مرا نزد دوست هم‌وطنم بگشایند؛ و او را درین تشخیص تأیید نمایند که طبیعت جاهل دهاتی اصلاح‌ناپذیر است، و گرچه سالها در پای تخت زیسته باشد، و در آفاق علم بگشته بسی.

جماعت بیست نفری ستارگان، پنج روزی پیش از ما بدین ولایت آمده‌اند و همه ساعات روزهایشان به انتخاب منظره گذشته است و تمرین صحنه‌ها، منتها از مقوله‌ای دیگر.

و من هم، از شما چه پنهان، نیم‌روزی چشم از سیر آفاق بستم و به مطالعه انفس پرداختم. در سایه درختی و بر فراز صخره‌ای نشستم، و بی‌اعتنا به زمزمه آرام نیل و رفت و آمد مسافران، تماشاگر تمرین ستارگان شدم و بر حالشان رحمت آوردم و بیش از همه بر کار پر مشقت ستاره اول فیلم؛ علی‌مخدره زیباروی موزون‌اندازی که همه ساعات نیم‌روزش منحصر بود به دو سه بار تغییر لباس دادن و سی چهل بار کِرم بر

صورت و گردن و سینه مالیدن، و بر صخره صافی در ساحل نیل خوابیدن و با تظاهر به خواندن، کتابی در دست گرفتن و با نیم‌غلت ناز آلودی پهلو به پهلو شدن و به بهانه آهی، صحنه صعود و نزول سینه‌ها را بر عدسی دوربین‌ها نشانندن؛ و هر بار یا اخم و تَخَم کارگردان مواجه گشتن، و از نو خوابیدن و از نو غلطیدن و از نو آه کشیدن؛ و در فاصله هر تکراری به سایه آلاچیق پناه‌بردن و لیوانی آب‌جو نوشیدن و ناخنک هیز همکاران را بر ساعد و سینه پذیرا شدن، و بناگوش و گردن را وقف لبان نره‌غولان نمودن؛ و هر بار باروغن شفافی اعضای لخت بدن را اندودن، و پوست لطیف خود را در معرض نیزه‌های زهرآگین آفتاب اسوان نهادن؛ و به روایت مسافران هتل سه روز تمام سرگردان همین صحنه سه چهار دقیقه‌ای بودن.

نمی‌دانم چه مناسبتی مرا به یاد مصر کهن انداخت، و تصاویر خیال‌آفرینی که از رقاصگان معابد عهد فراعنه بر صفحه ذهن خود نشانده بودم، و از این عجیب‌تر و نامناسب‌تر تداعی صحنه‌ای بود که سالها پیش از فیلم هوسهای امپراتور دیده بودم. همان صحنه عیش و نوش دربار نرون. و هنوز این صحنه از پیش چشم خیالم نگذشته، صحنه دیگری بر جایش نشست، از مجلسی که متصدیان هنرمند تله‌ویزیون خودمان آراسته بودند به مناسبت شامگاه یکی از اعیاد ملی، صحنه‌ای لبریز از وقاحت که معرکه گیرش پیر شصت‌ساله‌ای بود، و همه هنرش منحصر بدین که با چشمان حریص شهوت‌گرفته خود، نگاه تمنا بر اندام لخت زیبارخان بیاشد و با شعر و بیت عاشقانه‌ای به همان وظیفه البته اخلاقی و البته شرافتمندانه‌ای پردازد که شهوت‌فروشان کاباره‌های فرنگ در مقابل خرپولان سالخورده انجام می‌دهند.

محکوم کنید و نکنید، بدم آمد از هر چه فیلم و سینما و ستاره است. بله، ملامتتان را به جان می‌پذیرم. چه کنم حظ بخت من این است، هنیئاً لارباب النعیم نعیمهم.



دکتر شاطی و همسرش را چند شب پیش در مهمانی «خانه فرهنگ ایران» دیده بودم. و در نخستین لحظات متوجه تلاش بسیارش شده بودم برای آشنائی بیشتر با مأموران سفارت؛ و پیشنهادهای گوناگونش برای همکاری با فعالیتهای فرهنگی بنیاد؛ و برنامه‌های دور و درازش از مقوله دیبای رومی به هند بردن و فولاد هندی به حلب آوردن و آبگینه حلبی به یمن بار زدن؛ و روز بعد که تقاضای دیداری

خصوصی از من کرده بود، جوایز سوابقش گشتم و از وابسته فرهنگی سفارت شنیدم که مرد محترم به حکم جوانی جوایز نام است و احیاناً نان. از چپ‌روان بنام دانشگاه است و به برکت این سلیقه دوسه باری به مسکو رفته و پذیرائی شده و جایزه گرفته است. تا اینجای قضیه عیبی نداشت. من نه مأمور سیاسی دولتم و نه دلبسته چپ و راست؛ کارم ذوقی است و فرهنگی، و سروکارم با استادان زبان فارسی. هر کس به ترویج زبان و فرهنگ ایران کمر بسته باشد مورد احترام من است.

اما در نخستین ملاقات دونفره، پی‌بردم که مرد نازنین مرتکب اشتباهی خطرناک شده است، و به حکم سوء تفاهمی، مرا که خدمتگزار بنیاد فرهنگ ایرانم، مأمور «بنیاد» دیگری پنداشته، و به حکم این پندار غلط، مقرب‌الخاقانی و صاحب‌نفوذ و قدرتی. آمد و هنرهایش را بر شمرد و خدماتی را که می‌تواند متعهد گردد عرضه کرد، از قبیل در فلان زمینه سخن راندن و فلان کتاب را ترجمه کردن و در فلان روزنامه مقاله نوشتن. و از این بالاتر مخبران جراید را به هتل کشاندن و عکس و تفصیلاتی بر جبین صفحه اول نشانیدن؛ و از این قبیل هنرهای برکف دست گرفته‌ای که باب طبع اهل سیاست است و مناسب شأن صاحبان مناصب.

در حیرتی بربل نیامده از تناقض سوابق افعال و صورت حالش، با تشکرگونه‌ای کوشیدم کارم را که منحصرأ فرهنگی است و مربوط به زبان فارسی برایش توضیح کنم، و از بی‌کس و کاری‌ها و به قول سیرجانی‌ها «بی‌درکجائی‌های» خودم شمه‌ای به گوشش بخوانم؛ اما طرف همه را حمل بر شکسته‌نفسی کرد و با تکرار عبارت «اختیار دارید...»، مرا بر مسند صاحب‌اختیاری نشانید. و من حیرت‌زده از معجزات مکتبی که می‌تواند مردی بدین وارستگی و آزادگی پیوراند، در حرکات و قیافه‌اش آثار یادگمشده‌ای دیدم از همدردان قدیم که فعالیت‌های اجتماعیش را از حزب توده شروع کرد، و سر از صندوق امریکائی توسعه و عمران درآورد، و به پاداش استعفای از جبهه ملی فرماندار ولایتی شد و به جرم اختلاسی سنگین گذارش به دیوان کیفر افتاد، و سفارش هم‌مسلمانانش در حزب ایران‌نوین بدادش رسید و از وکالت دادگستری هوای وکالت مجلس به سرش زد و نامش زینت‌بخش لیست نامزدهای رستاخیزی شد و دست نوازش سازمانهای امنیتی بر مسندی والاترش نشانید و...

این شباهت شگفت‌انگیز از یکسو و تأملات روانشناسی از سونوی دیگر، خارخار

و سوسه‌ای به جانم افکنده بود که نیم روزی در صحبتش صرف کنم و سیاحتی در روحیاتش. اما نهبیی از اعماق حافظه سر کشید و با توسل به داستان زیره به کرمان بردن و قطره به عمان آوردن، به یادم آورد که ایام معدود اقامت در مصر را به مصاحبت مردی از این قبیل تلف نکنم که امثال بهتر و برجسته‌تر و بمراتب فراوان‌ترش را در کشور خویش و دور و بر خویش داریم و بسیار هم داریم. اما قسمت جز این بود.

دیروز با یکی از دوستان مصری به نمایشگاه کتاب رفته بودیم و در جوار آن برج سر به فلک سائیده‌ای دیدم که به روایت رفیقی مصری بر فراز آن «رستوران چرخان» خوش منظره‌ای ساخته‌اند و به دیدنش می‌ارزد.

امروز عصر با خویشتن خود بر ساحل نیل قدم می‌زدم و گرم گفتمگو بودم که خود را در نزدیکی همان برج دیدم و بلهوسانه بلیطی خریدم و به مدد آسانسور عروجی کردم و قدم به سالن رستوران نهادم تا در کنار پنجره‌ای، پشت میزی بنشینم و به بهانه قهوه بدطعمی، مناظر تماشائی قاهره را از چهار سو تماشا کنم. دریغا که به علت قطع برق رستوران چرخان به ساکن مبدل شده بود و به روایت گارسن رستوران، بدین زودبیا هم انتظار نمی‌رفت که برقی جریان یابد و رستورانی دوران.

بناچار تسلیم سرنوشت شدم و خرسندانه به تماشای گوشه‌ای از قاهره گسترده دل خوش. بر سینه افق هیکل غول‌آسای اهرام نشسته بود و زیر دست آن دریچه‌های چند آپارتمان از پشت پرده غبار آلود تمدن خودنمایی می‌کرد. در بالکن آپارتمانها ساکنان خوش بخت و مرفه قاهره، جماعتی که به هر حال سرپناهی داشتند، مناظر بدیعی از جلوه‌های گوناگون زندگی خانوادگی را پیش چشم بلفضول بیننده گسترده بودند، از جعبه‌های خالی و سبدهای درهم شکسته و لحافهای برهم‌انباشده گرفته تا لباسهای رنگارنگ و جوراجور بر طنابها آویخته و بر نرده‌ها افکنده. اندکی پائین‌تر بر صفحه این تصویر بدیع، منظره چهارراهی به چشم می‌خورد با چراغهای خاموش راهنمایی و انبوه ماشینهای درهم فرورفته و رانندگان تنگ حوصله‌ای که علاج آشفته‌گی ترافیک را در فشار بر دکمه بوق ماشین دیده‌اند و پاسبان خونسردی که در پیشخوان دکه لیمونادفروشی به لب‌تازه کردن پرداخته است و درشکه‌چی آتش‌مزاجی که همصدای گاری‌کش ژنده‌پوشی با راننده تاکسی به جر و بحث

پرداخته‌اند، و درویش چابک‌حرکاتی که در حاشیه خیابان گرم معرکه‌گیری است، و زن صاحب سلیقه‌ای که پائین تنه کودکش را زیر فشاری پیاده‌رو گرفته است، و جوانک هشت و نه ساله‌ای که در کنار دیوار خیابان مشغول تخلیه قبل از طهارت است، و زوج جوانی که بی‌خبر از آشوب رهگذران روی چمن‌های سبز کنار برج مؤدبانه گرم گفتگویند و الاغ بار بر پشتی که در ازای ناخنک مختصری از علفهای چمن، به کودافشانی مشغول است.

در حال میزان‌کردن دوربین بودم تا از این صحنه پرتنوع زندگی مصری عکسی بگیرم که دستی به شانه‌ام خورد و لبخند ماشینی دکتر الشاطی از لای لبان سیاه برگشته‌اش بر چهره‌ام پاشید. روی صندلی مقابل نشست و شروع کرد به توضیحات بیدریغ و رایگان که «بله، این برج قاهره نمایانگر شکوه اعراب است و یادگار دوران غرور آفرین رئیس»؛ و به دنبال آن شرح مفصل و خسته‌کننده‌ای از عظمت عهد ناصری و روشن‌بینی‌های شخص رئیس، آنهم با طول و تفصیلی که مایه‌بخش شگفتی من شد، و یادآور این نکته که چند شب پیش با حضور همین جناب دکتر الشاطی من بدین واقعیت اشارتی کرده بودم که عبدالناصر خوب و یا بد هرچه بود نوعی غرور ملی و اعتماد به نفس در ضمیر مصریان ایجاد کرد و این در حد خود خالی از ارزشی نیست. من این مطلب را در جواب تندروی‌های یکی از منتقدان عبدالناصر گفته بودم و اینک استاد عزیزی که احکام سرسخت مارکس را در لعابی از فرمولهای دهاتی خرکن مرحوم دیل کارنگی پوشانده بود، آن را به‌ناف خودم می‌بست.

حیرت‌زده از رابطه مشت‌سنگ و سیمان برهم نهاده با شکوه اعراب و غرور مصریان، با اعتراف به کندذهنی و دیرانتقالی، خواستار توضیح بیشتری شدم و دکتر الشاطی به خطابه خواندن افتاد که «ما آفریقایی‌ها و آسیایی‌ها بر اثر تلقین‌های مداوم استعمارگران غربی، دچار خودکم‌بینی‌های مزمنی شده‌ایم. فرنگی‌ها را یک سر و گردن از خودمان برتر و بالاتر می‌بینیم، غافل از اینکه هرچه دارند و ندارند از ما دارند. نمی‌دانید پیش از اینکه به فرمان رئیس این برج باعظمت و این رستوران چرخان ساخته شود هموطنان ما با چه حیرتی از رستوران چرخانی یاد می‌کردند که در یکی از شهرهای آلمان دیده بودند و با چه آب و تابی شرح و تفصیل آن را اینجا و

آنجا می‌گفتند و در جراید می‌نوشتند. رئیس برای اینکه با این عقدهٔ حقارت به مبارزه برخیزد فرمان بنای برج قاهره را صادر کرد و شخصاً در مراسم افتتاحش شرکت جست، تا فلان دهاتی بی‌سواد مصری هم بداند که میان قاهره و بهترین شهرهای اروپا تفاوتی نیست». عرض می‌کنم «دهاتی‌های بی‌سواد مصری این را قبلاً هم می‌دانسته‌اند، نیازی به اینهمه خرج نبوده است». و جناب استاد بی‌توجه به مفهوم سختم تأکید می‌کند که «اختیار دارید آقا، مگر نمی‌دانید عقل مردم به چشمانشان است». و من درحالی‌که بار دیگر نگاهم را از پشت شیشهٔ غبارگرفتهٔ رستوران به مناظر تماشائی خارج می‌دوزم، در مقابل استدلالش سپر می‌افکنم که «حق با شماست، الحمدلله که این مختصر نقیصه هم بر طرف شد و دیگر تفاوتی میان قاهره با پاریس و لندن و فرانکفورت به چشم نمی‌خورد».

خوشبختانه منظرهٔ گلاویز شدن رانندگان سر چهارراه و بزبزن جانانهای که راه انداخته‌اند، مفاوضات کلامی را به استفادهٔ بصری مبدل می‌کند و جان مرا از مقایسهٔ قاهره و فرانکفورت خلاص.



غروب امروز یار همسفرم هوس فایق سواری کرد و من هم اقتدا به سلیقه‌اش. دامان گسترده و موج نیل در شعاع افقی خورشید مغرب جلوهٔ دلربائی داشت، و پیرمرد قایقران لبان پرسخنی. هنوز از حوالی هتل نگذشته بودیم که سیگاری آتش‌زد و لای دو انگشت گشوده‌اش نهادم. پکی زد و لبهایش را به قول ما سیرجانها ورچید و نگاه تحقیر و ملامتش را بر سراپایم پاشید. سیگاری از جعبهٔ زیر پایش برآورد و روشن کرد و به من داد. با احساس بوی حشیش، عذرخواهانه دستم را عقب کشیدم؛ و مرد محترم که اهلیتی در من ندید، رو به رفیقم آورد و سیگار نشأه‌بخشش را بدو تعارف کرد؛ و با کشف این واقعیت هول‌انگیز که رفیق مخلص با هیچ دودی میانه ندارد، سری به تأسف تکان داد و کوشش کرد با انگلیسی شکسته بستهٔ خود در یابد که همسفر من برای چه زنده است.

سپس به یاد وظیفهٔ خود افتاد، و درحالی‌که با یکدستش پارو می‌زد و با دستی دیگر دهانهٔ بطری عرق را لای لبان کلفت سیاهش جا می‌داد، از نخستین انحنای رودخانه گذشت و شروع کرد به معرفی مناظر دور و بر، اقامتگاه زمستانی رئیس جمهوری،

کاخ قشلاقی و آرامگاه ابدی آقاخان محلاتی، و سرانجام گوشهٔ دنجی در ساحل نیل که نامش را گذاشته‌اند بهشت بیعاران؛ و نعماتش به روایت قایقران غلیان‌های آمادهٔ حشیش، و آبجوگیرندهٔ مصری و عرفهای دو آتشفشان عرب‌پسند و انواع وسایل قمار. و از این همه جاذبه‌ها بالاتر طبق نص کلام حضرتش «بیوتی فول گزل» های خارجی و اهلی.

عبارت آخرین را پیرمرد با چنان شور هیجان‌آمیزی ادا کرد و چنان آب‌دهنی فرو داد که مطلقاً با سن و سالش متناسب نمی‌نمود؛ و چون در نهایت تعجب، ما را همچنان گرم تماشای غروب خورشید دید، به تصور اینکه انگلیسی البته فصیحش را در نیافته‌ایم، با عربی کتابی جمله‌اش را تکرار کرد و به توصیف جزئیات پرداخت. و من حیرت‌زدهٔ بیان پرحرارت و رغبت‌انگیز مرد، در این اندیشه که اگر این بزرگوار با این قدرت تجسم و بیان تحریک‌آمیز، به کار سیاست رو می‌آورد و پیشوای فرقه‌ای با لیدر حزبی می‌شد، قطعاً روزگارش بمراتب بهتر از این بود و درآمدش بیشتر از این. اندیشه‌ام را صادقانه با مرد محترم در میان گذاشتم و پاسخی تعنت‌آمیز شنیدم که «شما ایرانی‌ها عجب حق‌ناشناسید. من به شما خدمت می‌کنم و شما به من توهین می‌کنید؟» به قصد انحراف سخن و التیام غرور مجروحش به طرح سؤال دلنشینی پرداختم که در حر مسرای جنابش هم‌اکنون چند نفر به خدمتگزاری مشغولند؛ و مرد با شکوه‌ای از کمی درآمد و ناسازگاری زنان روزگار، با نوعی سرافکندگی نالید که فعلاً سه زن بیشتر ندارم، آنهم دوتایشان بچه‌های شیرخواره دارند و نمی‌شود عذرشان را خواست، قرار و مدار چهارمی را برای عید رمضان گذاشته‌ایم. رفیقم با شنیدن سخن پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌ای به من افکند، و بارمز «اینهم شاهد، ماجرای جر و بحث‌های دوشینه را بخاطرم آورد که مبلغی با یکدیگر مناقشه کردیم در مقولهٔ سرنوشت زنده در جهان عرب، و این که زن در این گوشهٔ جهان روزی می‌تواند به ترمیم شخصیت در هم‌شکستهٔ خود پردازد که قبل از همه برای سیر کردن شکم و پوشاندن بدنش نیازمند دیگری نباشد؛ و این میسر نمی‌شود مگر با تحصیل علمی و فراگرفتن حرفه‌ای.

امروز به فیض مهمان‌نوازی دکتر عبدالحمید روز خوش پربراری داشتم. دکتر از

دوستان قدیم من و از عاشقان دل‌باخته ادب فارسی و فرهنگ ایرانی است. آشنائی من و او ریشه بیست و چند ساله‌ای دارد. ریشه‌اش در عمق سالهائی خفته که این مرد صاحب‌دل مصری به ایران آمد و در حوالی چهل سالگی شور جوانی به سرش زد و روی نیمکتهای دانشکده ادبیات تهران، همدرس جوانانی شد که از نصف سن او هم کمتر داشتند. با پشتکاری حیرت‌انگیز دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را به پایان برد و رهسپار وطنش گشت، تا با تصرف کرسی استادی دانشگاه قاهره، بذریع محبت ایران و ایرانی را در مزرع مستعد دل‌های مصریان بیاشد و با تألیف و ترجمه آثار فراوان خواستاری، جوانان شمال آفریقا را با فرهنگ و تمدن این سوی آسیا آشنا کند. استاد نازنین اکنون روزهای آرام تقاعد را می‌گذراند و با همسر سالخورده‌اش در آپارتمان تمیز، اما محقری زندگی می‌کند؛ درحالی که فرزندان در دوران ناصری ترک وطن گفته و هریک از گوشه‌ای فرا رفته‌اند. سه پسر و دو دخترش با شعار نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم، به عراق و عربستان و شیخ‌نشین‌های خلیج فارس مهاجرت کرده‌اند، و از برکت تحصیلات عالی و تخصص محتاج‌البه خویش، صاحب مقام و منصبند؛ و ششمین این فرزندان، حب وطن چنان گریبان جانش را گرفته است که دلارهای نفتی ابن سعود و ولخر جیب‌های قذافی و دانه‌پاشیهای عبدالکریم قاسم هم نتوانسته‌اند به دامش اندازند و دلش را هوائی کنند. مرد همچنان در مصر مانده است و در خدمت ارتش است. جناب سرهنگی است با قیافه‌ای دلنشین و رفتاری وقارآمیز، که امروز به حکم پدر با همسر نازنین و موقرش مأمور پذیرائی از من شده‌اند و مجلس ضیافتی در «نادی المعادی» ترتیب داده‌اند. نادی المعادی باشگاه مخصوص افسران است و دور از آشوب قاهره، بر لب رود نیل. اگر بنای مجلل ندارد، خالی از صفای مفصلی نیست.

همسر سرهنگ پیش از آنکه عروس دکتر عبدالحمید باشد، در ذوق و شور و زبان‌آوری دختر او به حساب می‌رود؛ و با همه حرمت صمیمانه‌ای که نسبت به پدر شوی خویش دارد، در مسائل اجتماعی و سیاسی، سنگر مقابل او را گرفته است و به هیچ قیمتی هم حاضر به مصالحه و تسلیم نیست. این واقعیت را در همان نخستین لحظاتی که فاصله بین هتل و باشگاه را طی می‌کردیم، من - با همه دیرانتقالیها و کندذهنیهایم - دریافتم؛ و دریافتم که چرا دکتر فرزند و عروسش را در این ضیافت

شرکت داده است.

در این چند روزی که دکتر عبدالحمید با نهایت جوانمردی نعمت مصاحبت خود را به من ارزانی داشته بود، با همه اشتراک سلیقه‌ها، در یک مورد کار اختلاف‌مان بالا گرفت؛ و آن مسأله عبدالناصر و جنگ اعراب و اسرائیل بود. دکتر با همه وجودش از نام ناصر و رژیم ناصر متنفر است و من برعکس او، از روزگار جوانی به حماسه ناصر تعلق خاطر می‌دارم. آخر، دوران پرشور جوانی من مقارن با طلوع ناصر بود و مصادف با روزگاری که امواج تبلیغاتی «صوت‌العرب» نه تنها قاره آفریقا که قسمت اعظم آسیا را نیز در خود پوشانده بود؛ و قهرمان مصری یک‌تنه در برابر قوای مهاجم اسرائیل و فرانسه و انگلیس پایداری می‌کرد و ریشه ترس بر اندام سران ممالک عرب می‌افکند.

در آن روزهای شور و التهاب، برادر سرلشکر عبدالحمید عامر فرمانده کل قوای مصر، و پسرخاله سرلشکر عارف فرمانروای عراق، در دانشگاه تهران به تحصیل مشغول بودند؛ و به حکم علائق دیرینه، حریفان حجره و گرمابه و گلستان مخلص. به وساطت همین دوستان بارها از برنامه فارسی رادیو قاهره قصیده‌های حماسی و پر آب و تاب من در واقعه کانال سوئز به گوش شنوندگان ایرانی رسیده بود، و کیفی این فضولها به خود من.

با سوابقی چونین، حتی شکست رسوای مصر و گذشت روزگار هم نتوانسته است به ارکان این علائق لطمه‌ای وارد سازد؛ و به همین دلیل بارها در این سفر با دکتر عبدالحمید کارمان به مشاجره کشیده است، که مرد بشدت از استبداد ناصری رنج برده و همه مظاهر فقر و آشفتنگی و عقب‌افتادگی دیارش را محصول ناپختگیهای ناصر می‌داند و افزون‌طلبیهایش.

با توجه به همین جر و بحثها بود که دم دروازه هتل، من و عروسش را به صدلی عقب ماشین راهنمایی کرد، با گفتن این عبارت به زبان فارسی که «بفرمائید، کنار خانم بنشینید که او هم هم‌سلیقه شماست، او هم مثل جنابعالی بت پرست است، هوادار عبدالناصر است». خانم با شنیدن اسم عبدالناصر، از پدرشوهر خواست که حرفش را به عربی ترجمه کند؛ و با این اخطار ملایم که «پدرجان، محض خدا به مقدسات مملکت‌مان توهین نکنید»، رو به من کرد که «آخر می‌دانید، پدر با عبدالناصر مخالف

است». و من با لبخندی جبهه‌ام را مشخص کردم که «بله، بنده هم با ایشان مخالفم، ناصر مرد بزرگی بود».

سرهنگ خواست با ژست ریش سفیدانه‌ای از شروع مبحث ناصر جلوگیری کند، که گویا بارها و بارها شاهد مناظرات لجاج‌آمیز همسرش و پدرش بوده است؛ اما من مانع میانجیگری شدم و اشتیاقم را به شنیدن دلایل طرفین اظهار داشتم. و او به حکم ادب میزبانی تقاضایش را بدین درجه تخفیف داد که لااقل مجادله را در ماشین متوقف کنند و مایه پریشانی حواس او نشوند، تا بتواند ما را سالم به باشگاه برساند. و سپس با لبخند تلخی نگاهش را از آئینه بالای سرش به چشمان من دوخت که «اگر از من می‌شنوید، ادامه بحث باشد برای دو ساعتی بعد از ناهار»، و دستش را روی زانوی پدرزن نهاد که «لااقل به معده خالی مهمانمان رحم کنید، مرا که گرفتار زخم معده کردید کافیست».

گویا پیشنهاد سرهنگ مورد موافقت دکتر قرار گرفته بود که با خواندن قطعه زیبایی، در وصف نوه خردسالش، با تغییر موضوع سخن، فضای ماشین را لبریز از رقت و لطف و احساس کرد. تازه آخرین بیت قطعه را به پایان رسانده و مشغول تحویل گرفتن احستتهای من و عروسش بود که چشمش در وسط خیابان به اتوبوس «ایران‌ناسیونال» افتاد. دست‌کم صد نفری سنگینی وجود خود را چنان بر اتوبوس بینوا تحمیل کرده بودند که ماشین قدرت حرکت نداشت. دودی که از تنوره زیرینش نثار سر و چشم رهگذران می‌شد، و ناله احتضاری که از موتور در زحمت‌افتاده‌اش به گوش می‌رسید، و انبوه جمعیتی که روی رکاب جلو و عقبش دستی به جانی بند کرده و خود را در هوا ننگه داشته بودند، و پیادگانی که به امید آویزان شدن همراه حرکت ملایم چرخهایش بر کف سنگلاخ خیابان قدم برمی‌داشتند، ما را از جهان زیبای شعر به دنیای زشت واقعیت کشاند. دکتر عبدالحمید متأثر از دیدن این منظره، قول و قرار لحظه‌ای پیش را به باد فراموشی سپرد و زیر لب غرید که «اینهم از برکت عبدالناصر است...».

عروس خانم در بسیج جوابگویی بود که اشاره سرهنگ نگاه ما سه نفر را متوجه پیاده‌رو سمت راست کرد. در گوشه‌ای از خیابان اصلی شهر - که چاله چوله‌های زمینش از اسفالت عهد عتیق حکایت تأمل‌انگیزی داشت و استخوان‌بندی

در هم شکسته ساختمانهایش به دوران شکوه تجمل اشارت تلخی - بر کف پیاده‌رو، در میان ورقه‌های حلبی و تکه‌های حصیر - که گویا اجتماع نابسامانشان قرار بوده است تشکیل آلونکی بدهد - زن ژنده‌پوشی با تخته‌پاره‌ای مشغول نوازش فقیرانهٔ کودک هفت هشت سالهٔ نیمه‌برهنه‌ای بود که ظاهراً پوست انبه را از دست برادر خردسالش قاپیده بود و فارغ از فریادهای پدر و ضربه‌های مادر با چنان ولعی آن را گاز می‌زد که مرایی اختیار به یاد خانم میشی ژوپ‌پوش افکند و عملهٔ جنون‌زدهٔ خیابان سیروس و مشت و لگدهای بی‌حاصل رهگذران.

هنوز دکتر عبارت ناقص «اینهم نمونه‌ای دیگر...» را بر زبان نرانده بود که از بالکن فرسودهٔ کنار خیابان پوست تا ته تراشیده و سلمانی‌شدهٔ هندوانه‌ای چون فرشتهٔ رحمت در چند قدمی صحنه فرود آمد و به فحش و لگدها و آه و شیونها خاتمه داد؛ و افراد قد و نیمقد خانواده را با جاذبه‌ای جادوئی به سوی خود کشید. نمونه‌ای از لاشهٔ مردار و انبوه کرکسان، و به تشبیهی مأنوس تر سینی بامیهٔ دستفروش کنار خیابان و قشر غلیظ مگسها. دیگر جنگ مغلوبه شده و دامنهٔ کشاکش از محدودهٔ خانواده گذشته و به فراخنای محله کشیده بود، که خوشبختانه اتوبوس مزاحم سینه‌مالان و نفس‌زنان به کنار خیابان خزید و راه باریکی نصیب ماشین ما کرد؛ تا جناب سرهنگ - دستی بر بوق و پائی بر گاز و دشنامی بر لب - با شیرینکاریهای جیمز باندی، از دود در فضا خیمه‌زدهٔ اتوبوس نجاتمان دهد.

در حیاط نادای‌المعادی، زیر سایهٔ آلاچیق حصیرپوشی، دور میز آهنی رنگ و رو رفته‌ای نشستیم و هنوز نوازش آبدار نخستین جرعهٔ پئسی را بر لبهای خشکیدهٔ خود احساس نکرده بودیم که خواهرزن سرهنگ «جیهان» خانم هم از راه رسید. این خانم استاد حقوق سیاسی در یکی از دانشگاههای قاهره بود و از آن کمونیستهای دوآتشه و از نویسندگان چپ‌رو شیرین‌قلم.

سرهنگ در پی عذرخواهی محجوبانه‌اش، به حماسه‌خوانی مایوسانه‌ای پرداخت که در سوابق ایام این باشگاه روز و روزگاری داشته بوده است و زرق و برقی. در آن سالها خدمه‌اش نه بدین کثیفی بوده‌اند و نه بدین زشتی. و سرانجام چون رؤیازدهٔ از خواب پریده‌ای که به حسرت دنبالهٔ داستان، بلکه‌ها را برهم می‌فشارد، چشمانش را فرو بست و لبان گرم‌زده‌اش را در هم کشید و از لای سیل انبوهش

هوای متراکمی همراه سوت ممتدی در فضا رها کرد، و مرا تا واپسین ساعات روز در این تردید باقی گذاشت که قصد جناب سرهنگ سوت زدن بوده است یا آه سرد بیرون دادن.

دقیقاً به خاطر من نیست که بحث از کجا شروع شد. هر چه بود جلسه باحالی بود، و گرچه مرکب از طبایع ناسازگار و سلیقه‌های متناقض. عین جملات حضار به خاطر من نمانده است، اما امشب پس از خواندن نامه سرهنگ تصمیم گرفتم گزارشی از گفتگوها تهیه کنم، و گرچه ناقص.

تا آنجا که به یاد دارم بعد از صرف ناهار به سالن باشگاه رفتیم و در گوشه دنجی، روی مبلهای رنگ و رو رفته لمیدیم و سرهنگ سفارش چای داد، و من که از طعم و بوی نامطبوع چایهای قاهره یک هفته تمام عذاب کشیده بودم، به نوشیدن لیوانی آب معدنی قناعت کردم و دکتر عبدالحمید به فراسط دریافت و با لبخند تلخی گفت:

— شما ایرانیها حق دارید از خوردن چای در این شهر نکبت زده خودداری کنید، چای لطیف و خوش طعم دار جلینگ کجا و این آب تیره رنگ بدبوئی که ما فلک زده‌ها به خوردنش مجبوریم کجا؟

و در پاسخ من که پرسیده بودم چای مصر از کجا تأمین می‌شود، گفت:

— از جهنم، از اعماق جهنم، از همان جائی که جناب سرهنگ عبدالناصر مشغول «بودادن» برگهای چای است.

و بی آنکه به قیافه در هم رفته عروسش اعتنائی کند، افزود:

— خیلی متأسفم که مسافرت شما به مصر مصادف با این روزگار سیاه است. می‌دانم با خاطرات تلخی از قاهره می‌روید و ما مصریها را ملت بدبخت فلک زده‌ای می‌پندارید که حتی ذائقه و سلیقه خود را هم به برکت دوران ناصری و بلندپروازیهای جنون‌آمیز آن مرحوم از دست داده‌ایم.

سپس همراه آه حسرتی ادامه داد:

قاهره پیش از ناصر بدین حال و روزگار نبود. مردم سروسامانی داشتند، از رفاه و راحتی برخوردار بودند.

و عروس خانم به تکمیل نطق پدرشو پرداخت که:

— البته، صدها بیگ و پاشا داشتیم، پاشاها قصرهای افسانه‌ای و زندگی هزار و یکشبی داشتند. آوازه خوشگذرانیها و فسادشان سرتاسر دنیا را گرفته بود، و در مقابل هر پاشایی صدها هزار نفر رعیت مصری از کمترین وسایل زندگی محروم بودند. دکتر بالحن طنزآمیزی گفت:

— الحمدالله که ناصر آمد و به فقر و بدبختی مردم پایان داد. ملاحظه می‌فرمائید امروزه چه ملت مرفه و رعیت سیر و عدالت گسترده‌ای داریم. ملاحظه می‌فرمائید چگونه از برکت استبداد ناصری ریشه فساد و فحشاء و تبعیض خشکیده است.

همراه آخرین کلمات دکتر، ذهن من به سرعت برق و باد متوجه صحنه‌های گوناگونی شد: سالن فرودگاه قاهره و مأموری که در ازای یک دلار، همه قوانین گمرکی را زیر پا گذاشت؛ کتابفروشی که در جمع زدن ۶۲ جنیه قیمت کتابها ۱۲ جنیه تقلب کرده بود؛ چند سکه ناقابلی که برای امتحان خلاق شخصاً در خیابان انداخته بودم و شاهد تلاش رهگذران برای تصرف دزدانه آن بودم؛ انبوه دخترکان تکیده‌چهره رنگ‌پریده‌ای که دور و بر هتلها می‌پلکنند؛ جماعت ولگردی که در مراکز توریستی با زمزمه یکنواخت «گرل، گرل، سر بیوتیفول گرل» لرزه بر اندام آدمیزادگان می‌افکنند؛ شایعاتی که در فضای قاهره موج می‌زند از سوءاستفاده‌های مملکتی و در رأس همه برادر رئیس و شریکان پاچه‌ور مالیده‌اش.

در یک لحظه چنان دستخوش آشوب یادها شدم که پاسخ عروس خانم ناشنیده ماند، اما عبارت جیهان‌خانم به خاطر من مانده است که:

— فقر و فساد ملازم یکدیگرند، هر جا که فقر آمد فساد را هم به دنبال خودش می‌آورد؛ و اوج فساد، یعنی شروع انقلاب. بنابراین هر چه فقر بیشتر، برای آینده مصر بهتر.

و من بی آنکه تلاشی برای رد یا قبول نظریه او کرده باشم، به یاد ممالکی افتادم که از برکت درآمد موقتی نفت آورده، مردم به رفاه و مکتی رسیده‌اند، اما فساد اجتماعی و مالی نه تنها کم نشده که با تصاعدی هندسی توسعه یافته و حتی به مقدس‌ترین واحدهای اجتماعی، یعنی مدارس متوسطه و ابتدائی هم کشیده شده و مدیر و ناظم مدرسه را هم به عنوان تغذیه کودکان، گرفتار سوداگری تقوی سوزی کرده است. به یاد مردم حریص بی‌فرهنگی افتادم که لاشه اسکناس — صرف نظر از منبع و

مصرفش — در نظرشان مقدس شده است و حرص بی‌امانشان در کسب درآمد بیشتر، آنان را به اعماق درکات فساد سرنگون کرده...

در تلاش یافتن کلماتی بودم تا به نحوی در بحث دخالتی کرده باشم که سرهنگ به دادم رسید و با لبخند همیشگی رو به جیهان خانم کرد که:

— خوش به حال شما که ریشه همه خوب و بدیها را در زمینه مادیات جستجو می‌کنید.

و جیهان خانم افروخته‌چهر و افراخته‌گردن به دفاع آمد که:

— خاطر تان جمع باشد، همه تحولات اجتماعی ریشه در اقتصاد دارد.

و عروس خانم لبه طعنه را متوجه او کرد که:

— بنابراین ده‌ها هزار نفر انسان غیور از جان گذشته‌ای که به فرمان عبدالناصر با

دشمن صهیونیستی جنگیدند و جانشان را فدا کردند، همه قصد و هدفشان گرفتن چند جنیه حقوق سربازی بود؟

و جیهان خانم آماده عقب‌نشینی شد که:

— بنده هرگز چنین عقیده‌ای ندارم. سربازها برای پول به جنگ نرفتند، اما دشمن

غاصبی که جوانان ما را در صحرای سینا درو کرد هیچ نیست مگر فرزند نامشروع سرمایه‌داری بین‌المللی.

دکتر عبدالحمید که آخرین قطره مایع غلیظ و بدطعم را نوشیده و فنجان را روی میز گذاشته بود، به میدان آمد که:

— اولاً از خانمها و آقایان خواهش می‌کنم شرط قبلی را فراموش نفرمایند و هیجان بحث از یادشان نبرد که مهمان ایرانی ما به لهجه مصری آشنائی ندارد. لطفاً

به عربی فصیح صحبت کنید تا او هم متوجه صحبتهای ما بشود. ثانیاً بفرمائید ببینم این محافل سرمایه‌داری بین‌المللی در جنگ شش‌روزه کجا بودند که به چشم

حلال‌زاده‌ها نیامدند؟ بفرمائید ببینم راکفلر پشت فرمان کدام تانک نشسته بود؟ روچیلد کدام بمب‌افکن را هدایت می‌کرد؟ مگر همین محافل سرمایه‌داری

بین‌المللی و رئیسشان امریکا نبود که در واقعه کانال سوئز، انگلیس و فرانسه را وادار به عقب‌نشینی و ترک خاک ما کرد؟ دوستان من، چه اصراری دارید خودتان را گول

بزنید؟

– کودنای سرلشکر نجیب با استقبال عمومی ملت مصر مواجه شد، و رژیم فاروق بدان حد منفور خلاق بود که حتی یک نفر از محافظان کاخ سلطنتی هم زحمت تیر و تفنگی به خود نداد. ملت مصر به سرلشکر نجیب امیدها بسته بودند اما...

جیهان خانم به تکمیل جمله سرهنگ پرداخت:
– اما ژنرال نجیب خیلی نجیب تشریف داشتند و بی تحرک، ملت مصر تشنه تحولی همه جانبه بود، تشنه انقلابی ملی بود که...

دکتر عبدالحمید به نوبه خود با طعن تلخی دنباله کلام خانم را گرفت:
... که سیل خون در خیابانها جاری کند، که به بهانه مبارزه با فساد، مستی ارادل و اوباش را به جان مردم بیندازد و سرانجام هم به حکم غرور بیجائی دهها هزار نفر مصری را به کام مرگ بفرستد.

عروس خاتم به دفاع برخاست که:
– پدرجان، قبول کنید آنهایی که در عهد ناصر به حبس و اعدام محکوم شدند، چندان هم مریم رشته عیسی بافته نبودند؛ مستی دزد و غارتگر بودند که با انتساب به دربار فاروق یا فواحش مورد علاقه شاه به آلف و الوفی رسیده بودند و خود را صاحب اختیار ملت می پنداشتند. مگر فراموشتان شده است که دستگیری و مجازات این جماعت فاسد چه شور و شوقی در دلهای مردم آفریده بود؟
و دکتر جواب داد:

– نه، شور و هیجان مردم را فراموش نکرده‌ام؛ اما زیاده رویهای ماجراجویانی که به نام هواداران ناصر امنیت و آسایش را از مردم ربوده بودند، نیز فراموشم نشده است. صدرحمت به پیراهن سیاهان موسولینی، همین جماعت افراطی ماجراطلب بودند که بعد از واقعه کانال سوئز ناصر را بر امواج احلام نشانند و به جانی بردند که حاصلش را امروز می بینیم. همینها بودند که به بهانه جنگ با اسرائیل آخرین رمق ملت را کشیدند و هرچه به دستشان رسید چاییدند.

سرهنگ، برای قطع مشاجره پدرش با همسرش، خود وارد صحبت شد که:
– حق با هر دو طرف است. نه وضع دوره فاروق قابل دفاع است و نه آنچه در عهد ناصر می گذشت قابل تحمل بود. اما اگر ملک فاروق به علت هواپرستیها و

آلودگی‌هایش قابل ملامت باشد، به نظر من محکوم کردن عبدالناصر عمل منصفانه‌ای نیست. مگر نگفته‌اند الاعمال بالنیات، و مگر نه این است که در نیت بلند و دامان پاک ناصری جای شک نیست.

سرخ‌خونی غضبی در صورت چروکیده دکتر دوید که:
 - آفرین بر انصافت پسر جان، مرد دیکتاتور دیوانه‌ای پیدا شد و مملکت را به آب و آتش کشید و سرزمینی را که روزی و روزگاری مرکز ثقافت و تمدن اسلامی بود، به ویرانه لبریز از فساد و فقری مبدل ساخت؛ و با اینهمه نه شایسته ملامت است و نه مستحق محکومیت، که نیتش چنین و چنان بوده است. در عالم سیاست کسی را با نیت و سویدای دل زمامداران سروکار نیست، باید حاصل عمر فرمانروا را دید و سنجید. شما که می‌خواهید فجایع عصر ناصری را زیر سرپوش الاعمال بالنیات مخفی کنید، این را هم به‌خاطر داشته باشید که در سیاست، خطر اشتباه از خیانت سنگین‌تر است و از این هر دو سهمگین‌تر خطر لجبازی. بیچاره هیتلر هم می‌خواست به وطنش و مردم و وطنش خدمت کند. می‌خواست نژاد ژرمن را بر قله اعتلا بنشانند. می‌خواست آلمان را مافوق همه کشورهای جهان ببرد. در نظر عوام مغرور آلمان چه نیاتی از این قبیل خیرخواهانه‌تر. ناصر هم دیوانه‌ای بود مثل هیتلر. من و شما محکومش نکنیم، تاریخ جهان و نسلهای آینده مصر بر او رحم نخواهند کرد.

سرهنگ بالحن ملایم پدرا نه‌ای که با سن و سالش تناسبی نداشت، جواب داد:
 - به‌خاطر داشته باشید که قضاوت تاریخ مثل قضاوت‌های ما انتزاعی نیست. اهل تاریخ وقتی که بخواهند دوره ناصری را زیر ذره‌بین تحقیق قرار دهند، قبل از همه به ریشه‌ها و مقدماتش می‌پردازند؛ و اگر به فرض محال ناصر مرتکب خبط و خطائی هم شده باشد، قسمت اعظم گناهش را حواله دوش مرحوم فلمینگ می‌کنند.
 من به‌تصور اینکه عوضی شنیده‌ام بالحن استفهام کلمه فلمینگ را تکرار کردم، و سرهنگ با تأیید سری فرود آورد که:

- آری فلمینگ را می‌گویم. همان کاشف کذائی پنی سیلین را. گناه افراط‌های عهد ناصری بر دوش آن بزرگوار است. تعجب نکنید و ابروهایتان را بالا نبرائید. امروزه دیگر عهد حجر نیست که فلان جنایتکار را بمحض ارتکاب جنابت به شمشیر جلا

بسپارند. برای اینکه ببینید چه رابطه‌ای میان تندروی‌های رژیم ناصری با کشفیات فلمینگ وجود دارد، کافیست مراجعه‌ای بفرمائید به سالنامه‌های آماری مصر، و نگاهی بیفکنید به نمودارهای تفکیکی جمعیت مملکت ما در اواخر عهد فاروق و اوایل حکومت ناصر.

سخنان سرهنگ - بخلاف قیافه جدی‌اش - به نظر من هم، چون دیگران، بکلی نامربوط می‌نمود، اما سرهنگ بی‌آنکه مجال اعتراضی به حاضران داده باشد به سخنش ادامه داد:

- از زمان کشف میکروب تا عهد ما بیش از صد سال گذشته است، اما از تاریخ رواج آنتی‌بیوتیک در سرزمین مصر سی چهل سالی بیشتر نمی‌گذرد. در قرون گذشته بشر مشغول زاد و ولد خودش بود و طبیعت هم مشغول پیرایشگری خودش. تا همین سی چهل سال پیش در فلان خانواده مصری از ده پانزده فرزندی که قدم به عالم هستی می‌نهادند، دو سه تائی بیشتر باقی نمی‌ماند. مثلاً پدر بزرگ خود بنده که تا بیست و چند سال پیش زنده بود و در سنین بالای هفتاد، هوای تجدید فراش به سرش زد و کار جنبیدن عشق پیری به رسوائی کشید و زنگوله پای تابوتش عموی کوچک من است که متأسفانه به فیض همین آنتی‌بیوتیکها از چنگ اسهال و آبله و دیفتری و ده‌ها مرض دیگر جان سالم بدر برد تا در جبهه جولان خونش را نثار وطن کند؛ آری همین عموجان شهید من بیست و سومین فرزندی بود که پدر بزرگ بنده با پشتکار غریزی وقفه‌ناپذیرش به جمعیت بالنده کناره‌های رود نیل افزوده بود؛ اما در عمل پنجمین فرزندی بود که سالهای این سوی چهار پنج سالگی را گذرانده و از چنگ بیماریهای مخصوص کودکان جان سلامت برده بود. نکته جالب‌تر اینکه در میان این پنج فرزند باقی مانده، تنها پدر مخلص محصول دوران قبل از آنتی‌بیوتیک است و بس؛ چهار نفر دیگر همه نتیجه عمل کرد ایام کهولت پدر بزرگ بودند که از برکت کشف پنی‌سیلین در برابر میکروبها مقاومت کردند و منازل خطر خیز کودکی را سلامت گذراندند.

بله، رواج واقعی آنتی‌بیوتیکها و طب فرنگی در مصر مربوط است به سی و چند سال پیش، یعنی پانزده شانزده سالی پیش از واقعه سوئز، و در نتیجه روزی که کانال سوئز بمباران شد و چتر بازان انگلیسی و فرانسوی در برابر اعتراض جهانیان مجبور

به تخلیه سرزمین ما شدند و دست از پادراز تر چون قشون شکست خورده راهی دیار خود گشتند، بیش از یک سوم جمعیت مصر مطابق آمار و سرشماریهای آن روزگار جوانان دوازده تا بیست و دو سه ساله بودند. و این خطرناکترین نسبت جمعیت است که اگر پیشوای خردمندی در مملکت نباشد و هیأت حاکمه دلسوز و مجربی به مهار کردن این نیروی وحشتناک افراطی نپردازد، نتیجه‌اش همان خواهد بود که نصیب ما شد.

ملاحظه بفرمائید، ملتی با سابقه‌ای چند هزار ساله، با تمدنی به هر حال چشم‌گیر و خیره کننده، با گذشته‌ای لبریز از افسانه‌ها، بازی روزگار یا غفلتی که زائیده غرور است، پامالش کرده؛ سالها اسیر استعمار ترکان عثمانی و قشون فرانسه و جهانخواران انگلیس بوده و طعم تلخ تحقیر و اطاعت از بیگانگان را چشیده و به حکم قانون ناگزیر وارث این تلخی شکست و این عقده‌های بر دل نشسته را به نسل حاضر منتقل کرده است؛ انتقالی نامحسوس اما مزمن و بالنده. اکنون مردی از میان همین ملت قد علم می‌کند، بنای پوسیده سلطنت را درهم می‌ریزد؛ ندای وحدت اعراب و تجدید خلافت فاطمی در می‌دهد؛ و از اینها بالاتر با یک فرمان ناگهانی کاماندوها و چتربازانش کانال زرخییر سوئز را از چنگ مأموران فرانسوی و انگلیسی بیرون می‌کشند؛ و دو ماهی بعد در جنگ نابرابری، بخلاف تصور همه حسابگران سیاست جهان، به پیروزی اعجاز‌آمیزی دست می‌یابد؛ و مرد موفق، از این خلاف آمد عادت کام می‌گیرد و بر غریزه سیادت طلبی ملت تحقیر شده دامن می‌زند و با وسایل جادوئی تبلیغات و رجز خوانیهای فصیح، اما بی منطق عربی، منظره‌ای دلنشین از آفاق شکوه و عظمت پیش چشم خیال ملت می‌گسترده؛ و ملتی که اکثریتش را جوانان پر شور و احساساتی تشکیل می‌دهند، با شور و شوق تشنه گرمزده گمکرده راهی، به فرمان او خروشان و بی‌امان به طرف سراب آرزوها می‌شتابند و گناهی ندارند؛ این فتوحات درخشان و این موجبات فراهم، در روح نسل جوانی که لبریز از عقده‌های قرون و غرور ملی است چه تأثیری غیر از این می‌تواند داشته باشد؟ نسل جوان که با حسابهای پیچیده بین‌المللی آشنا نیست. نسل جوان که از اعتراض روسیه و اولتیماتوم امریکا خبر ندارد. نسل جوان چه می‌داند که انگلستان نیمه قرن بیستم آن امپراتوری جهان‌شومول قرن هجدهم و نوزدهم نیست. نسل جوان تحقیرها دیده و

عقدہ‌ها در دل نهفته، نسل جوان سرودهای حماسی شنیده و خون غرور در عروق و شرايينش به جوش آمده، می‌خواهد یک‌شبه ره صد ساله را طی کند؛ و با شعارهای حماسی و سرودهای میهنی بر قلب تباهیها حمله برد و سرزمینهای گسترده «میهن عربی» را از چنگ عمال ارتجاع نجات بخشد. سیل خانمان‌کن غرور از کوهسار تعصب و بی‌خبری سرازیر گشته است. مجال منطق و تعقل نیست. هر سالخورده موقع‌ناشناس خیرخواهی که بخواهد در برابر این سیل خروشان مقاومت کند، دست به خودکشی زده است. داغ باطلهٔ اجنبی‌پرستی بر جبین هستی‌اش می‌خورد و گلولهٔ گرم انتقام بر سینه‌اش می‌نشیند و انگهی پیشاهنگ این سیل بنیان‌کن کیست؟ عبدالناصری که خود فاصلهٔ سنی زیادی با جوانان ندارد، و سینه‌اش بیش از هر جوانی لبریز از عقدہ و کینه و انتقام است. شخصاً در جبههٔ اسرائیل بوده و دیده است که امیران فاسد ارتش فاروقی چه به روز جوانان از جان گذشته وطن آورده‌اند. شخصاً در ارتش سلطنتی خدمت کرده و دریافته است که تعداد پره‌ها و قطر ستاره‌های سردوشی افسران رابطهٔ مستقیمی دارد با همسران و خواهران زیبا و لوندشان، نه با جانبازی در میدانهای جنگ و توفیق در مأموریت‌های جنگی. در سنین شکوفان جوانیش خبر تشکیل دولت اسرائیل را شنیده است و با چشمان حیرت‌زده و احياناً اشک‌آلود خویش شاهد کشتار بیرحمانهٔ ملت فلسطین و آوارگی اعراب فلسطینی بوده است و ناظر خون‌سردی و بی‌حمیتی سران ممالک عربی. به چشم خود دیده است که چگونه مثنی امریکائی و آلمانی و فرانسوی و روسی، از اکناف جهان با پرچم مهاجرت به سوی ارض موعود شتافته‌اند و با وقاحتی افسانه‌ای صاحبان اصلی فلسطین را از خان و مان خویش آورده کرده‌اند، و اینک با جمعیت دو میلیون نفری خود در برابر صد میلیون عرب و وحشت‌زده کوس لمن‌الملکی می‌کوبند و فریاد هل من مبارز سر می‌دهند.

خوب، با آن سوابق و این مقدمات و این مقتضیات، پدرجان، اگر جناب‌عالی در شرایط و به‌جای عبدالناصر بودید چه می‌کردید؟

دکتر عبدالحمید که غافلگیر شده بود، تکانی خورد و گفت:

— چه می‌کردم، می‌نشستم و عده‌ای از افراد باتجربه و آشنا به ... اما سرهنگ مهلت

نداد که:

— عرض کردم اگر در شرایط ناصر بودید، یعنی در همان سن و سالی بودید که ناصر به حکومت رسید، همان عقده‌ها و کینه‌هایی را در سینه داشتید که ناصر داشت، دارای همان محبوبیتی بودید که ناصر بود.

جهان‌خانم در سخن سرهنگ دوید که:

— به نظر من هیچ چیز خطرناک‌تر از یک دیکتاتور محبوب نیست. دیکتاتور معمولی مجبور است برای حفظ قدرت خویش جوانب تصمیماتش را بسنجد، از فرمانهای حاد و تصمیمات خلق‌الساعة پرهیز کند؛ اما امان از دیکتاتور محبوب، امان از دیکتاتوری که عقل توده‌های ملت را دزدیده باشد و با همان جرأت و جسارتی با جمجمه انسانها بازی کند که بچه‌های روستائی با ماسه‌های ساحل نیل.

من که مشتاق تحلیلهای سرهنگ شده بودم، وانگهی طبعاً با کلی بافی و فلسفه‌گوئی به حکم طبع عوام و تنگ‌حوصله‌ام میانه‌ای ندارم، و زمینه را برای تیرنه عبدالناصر — شهسوار احلام جوانیم — مساعد دیده بودم رو به سرهنگ کردم که:

— خوب، با استدلالی که فرمودید ناصر نه تنها مرتکب خطائی نشده است بلکه... و سرهنگ کلامم را برید که:

— خیر، بنده عرض نکردم که ناصر مرتکب خطائی نشده است. البته به یک تعبیر، این نظریه هم درست می‌نماید که ناصر خطائی نکرده است. و آن در صورتی است که بخواهیم جبر تاریخ را بپذیریم و با فرمولهای غالباً تشبیه‌شده فلسفه تاریخ آشنا باشیم. ملتها در برهه‌ای از زمان دچار هیجان جنون می‌شوند؛ دل به خشونت و خونریزی می‌سپارند؛ می‌خواهند انقلاب خون برپا کنند؛ می‌خواهند فلک را سقف بشکافند و طرحی نو دراندازند. اما دریغ‌اکه فرشته‌ایست بر این بام لاجورداندود؛ و از آن مهمتر تشکیلات بظاهر کم‌رنگ و واقعاً مؤثری است به نام سازمان ملل، و از آن هم بالاتر عامل نامشهود، اما فراوان اثری است به نام افکار عمومی.

دنیای امروز جهان قرن هفدهم و هجدهم نیست. جهانگشائیهای روزگاران گذشتگان به بایگانی تاریخ سپرده شده است و دست‌کم تا دو سه قرن دیگر قابل تکرار نیست. و اشتباه ناصر و به عبارتی دقیق‌تر یکی از اشتباهات ناصر در همین جا بود که مقتضیات زمان را تشخیص نداد. اصلاً مرده‌شور این زبان عربی امروزی را

ببرد که هر بلانی بر سر ما آمد از این زبان بود.

تحمیل جملهٔ اخیر خارج از حوصلهٔ دکتر عبدالحمید بود. استاد پیری که عمری با زبان و ادبیات سروکار داشته است و همهٔ مقام و شخصیت خود را مرهون تسلط بر واژه‌های فصیح زبان عرب می‌داند، حق دارد با شنیدن عبارتی بدین تلخی از لبان فرزند خویش، منفجر شود و نهیب زندگه:

— بس است، پسر، حیاکن، تو افسر ارتشی، کارت تحلیل صحنه‌های جنگ است، دیگر حق دخالت در معقولات نداری.

اما سرهنگ همچنان خون‌سرد و مؤدب به کلامش ادامه داد که:

— منظورم توهین به زبان عربی نبود و اگر چنین تصویری پیش آمده باشد، قبل از همه از پدر بزرگوام معذرت می‌خواهم. منظورم این است که زبان ما عرب‌زبانها، زبان رجزخوانی و مفاخره و حماسه‌سرایی است. من اطلاع چندانی از زبانهای دیگر ندارم؛ اما گمان می‌کنم کمتر زبانی در جهان امروز به اندازهٔ زبان البته و سیع و البته فصیح و صد البته شیرین عربی گنجایش این همه رجز و حماسه داشته باشد. علتش هم معلوم است. زبان عربی در میان زبانهای رایج روزگار ما، شاید تنها زبانی باشد که در طول دست‌کم هزار و سیصد چهارصد سال دستخوش تحولی اساسی نشده است؛ و این هم از برکات قرآن مجید است که منشور تثبیت زبان عرب را به طغرای لایزالی رسانده است. اما این ثبات هزار و چهارصد ساله عیب مختصری هم دارد. امیدوارم پدرم چند لحظه تأمل کند تا حرف من تمام شود، آنوقت تیر هر ملامتی را به جان خریدارم.

سپس درحالی‌که فنجان چای غلیظ را به لبان درشت و ترک‌خورده‌اش نزدیک می‌کرد، ادامه داد:

— عرض کردم زبان ما عرب‌زبانان امروز، تقریباً همان زبانی است که هزار و پانصد سال پیش در شبه‌جزیرهٔ عربستان رواج داشت و ابزار کار بدویان صحرائشین و قبایل جنگاور عرب بود. دو قبیلهٔ بیابانگرد بر سر سرقت شتری یا تصرف دختری، در مقابل هم صف می‌کشیدند؛ و پیش از آنکه با شمشیر کج و سنان تیز به جان یکدیگر بیفتند، زبان‌آوری از این قبیله و زبان‌آوری از آن قبیله به میدان می‌آمدند و با رجزهائی از قبیل الخیل واللیل والبیاء تعرفنی، یا: ولکن علی اقدامنا تقطرالدماء،

می‌کوشیدند کرامت نسب و شجاعت قبیله خود را، با حماسی‌ترین واژه‌ها و غلیظ‌ترین رجزخوانی‌ها بسرایند و توی دل طرف را خالی کنند و بقول امروزیها با جنگ سرد حریف را از میدان بیرون کنند؛ و این رجزخوانیها غالباً در آن روزگاران مؤثر می‌افتاد که صحرانشینان عاشق سخنان موزون مقفی بودند و دلبسته عبارات غلیظ پرطمطراق.

از آن روزگاران اسب و رجز و شمشیر، تعبیرات و عبارات و اشعار حماسی زیبایی به یادگار مانده است که به برکت تثبیت زبان عربی همچنان در محیط ما عرب‌زبانان مفهوم است و متداول. این میراث عزیز نیاکان را ما عرب‌زبانهای جهان خوشبختانه گرامی می‌داریم و متأسفانه می‌کوشیم عین آنها را در میدانهای جنگ امروزین تکرار کنیم. و همین رجزخوانی کار به دستمان می‌دهد. آخر از سه میلیارد جمعیت جهان متأسفانه بیش از صد میلیون نفری با زبان یعرب‌بن فحطان آشنا نیستند و لطایف و ریزه کاریهای این زبان را نمی‌شناسند و نمی‌دانند وقتی ما عرب‌زبانها به رجزخوانی می‌افتیم، قصدمان رجزخوانی است و بس. رجز را برای فخامت الفاظ و طمطراق کلمات و موسیقی اشعارش می‌خوانیم، نه برای عمل کردن و به‌عنوان اولتیماتوم.

این واقعیت را ما عرب‌زبانان خودمان بخوبی درک می‌کنیم، اما فلان عجم بی‌شعور (همراه ادای این کلمه سرهنگ رو به من کرد که: «می‌بخشید، منظورم فرنگیها است. شما بهتر از بنده می‌دانید که ما عربها هر آدمیزاده غیر عرب‌زبانی را عجم می‌نامیم و تصور می‌کنیم هر کس عربی بلغور نکرد گنگ است و زبان ندارد، امان از غرور خودپستدی»، سپس دنباله سخنش را گرفت): عرض می‌کردم فلان فرنگی که از نعمت فهم زبان عرب بی‌نصیب است از درک این لطایف نیز محروم است. و این زبان‌نفهمی مایه سوء تفاهمهایی می‌شود که جهان را علیه ما برانگیزاند. نمونه‌اش، همین نطقهای پرطمطراق مرحوم عبدالناصر. ناصر وقتی که از پشت میکروفن «صوت العرب» به سخن می‌پرداخت، مخاطبش عرب‌زبانان جهان بودند، و سخنی هم که می‌گفت صد البته باب طبع مخاطبانش بود و در گوش عرب‌زبانان، از محیط اطلسی گرفته تا خلیج فارسی، مطبوع می‌افتاد. اما وقتی که مضمون سخنان او را مترجمان ملانقطی در قالب عبارات فرانسوی و انگلیسی و آلمانی می‌ریختند و در

جراید جهان منتشر می‌کردند، موی بر اندام خوانندگان فرنگی راست می‌شد. بویژه که حریف کهنه‌کار در نشر این نطقها و به عبارت بهتر رجزخوانیها رندانه دستی داشت و بی‌آنکه کلمه‌ای را تحریف کند یا تغییر دهد، متن نطق رئیس را کلمه به کلمه ترجمه می‌کرد و به وسایل خبری بین‌المللی می‌سپرد؛ و با این عمل به منظوری که داشت می‌رسید و حس همدردی ملت‌های جهان را تحریک می‌کرد که «ای امان، در واپسین سالهای قرن بیستم، عبدالناصر مصری با قشون سه چهار میلیون می‌خواهد پیرزنان و اطفال اسرائیلی را به دریا بریزد؛ ای امان، صد و چند میلیون عرب خونخوار به جان دو میلیون یهودی بیچاره آواره کتک خورده افتاده‌اند و حیا نمی‌کنند و می‌خواهند در کوچه پس‌کوچه‌های بیت‌المقدس جوی خون راه بیندازند، آه و دریغاکه جهالت بدویت می‌خواهد تمدن و فرهنگ قرن اتم را از صفحه روزگار براندازد»، و از این دست آه و ناله‌ها. ترجمه و انتشار وسیع این رجزخوانیها همان بود و برانگیختن احساس همدردی و ترس مردم جهان، همان. آخر، نسل تصمیم‌گیرنده معاصر عبدالناصر غالباً همان کسانی بودند که دوران جنگ دوم جهانی را به چشم خود دیده و شرح فجایع هیتلری را از بلندگوهای متفقین شنیده بودند. خیلی ساده‌لوحی می‌خواهد که آدمیزاده مسئولی در واپسین سالهای قرن بیستم، تأثیر خیرگزاریه‌ها و مطبوعات جهانی را نادیده بگیرد و مثل کبک سرش را در برف غرور فرو برد و چون آوازه‌خوان خزینه حمام، صدایش به گوش خودش خوش آید.

بی‌آنکه لحنم پرخاشگرانه باشد به سرهنگ تذکر دادم که:

— اما یادتان باشد که وسایل خبری سرتاسر جهان تیول بنی‌اسرائیل است و

سازمان ملل و شورای امنیت هم بازیچه دست نوکران...

جمله‌ام تمام نشده بود که سرهنگ نگاهش را با حالت مخصوصی بر چهره من دوخت، و من برای نخستین بار متوجه نقصی شدم که در چهره سرهنگ بود و قبلاً به نظرم نرسیده بود. آری، چشمان سرهنگ کوچک و بزرگ بود، چشم چپش کوچکتر و تنگتر از چشم راستش بود، و از آن بدتر لب پائینی‌اش مختصری به جلو آمده و چروکی غیرطبیعی بر گوشه چپ دهانش نشسته بود؛ به‌اضافه ابروی راستش که مختصری از ابروی چپ بالاتر قرار داشت. نقائص صورت سرهنگ مرا از ادامه

گفتار باز داشت و در این حیرت فرو برد که چرا تاکنون متوجه این همه ویژگیهای چهره اش نشده بودم؛ و به همین دلیل مدتی گذشت تا پی بردم که سرهنگ مشغول جوابگویی به ایراد مخلص است که:

— اگر همه جهان روی انگشت اسرائیل می چرخد، پس آن نیروئی که همین اسرائیل و همین انگلیس و فرانسه را مجبور کرد با کمال سرافکنندگی پیروزی نظامی خود را نادیده بگیرند و سونز تصرف شده را به ملت مصر واگذارند و سرزمین ما را تخلیه کنند، از کرة مریخ آمده بود؟

خواستم استدلال کنم که آن وقت مصلحت امپریالیستها چنان بود و می خواستند دانه پاشی کنند و با تکرار داستان «خرمای سعدی» ناصر را به مهلکه بکشند، اما با شروع نخستین جمله، بار دیگر چهره سرهنگ همان حالت معیوب را پیدا کرد و این بار چشم چپش بمراتب کوچکتر و ابروی راستش بمراتب بالانشین تر و گوشه چپ دهانش بمراتب پرچروک تر شد. و من هم، به دلیل نقرتی که از این حالت چهره او داشتم، جمله خود را به پایان نرساندم و از بیان حقیقتی بدین روشنی طفره رفتم، تا مرد کربه المنظر همچنان در جهل مرکب ابدالدهر بماند.

اما جیهان خانم به تأیید سرهنگ آمد که:

— در این مورد حق با سرهنگ است. مقارن جنگ مصر و اسرائیل من در اروپا بودم و عکس العمل فرنگیان کوچه و بازار را در مقابل اخبار جنگ و رجزخوانیهای ناصر و مظلوم نمائیهای اسرائیل می دیدم. می دیدم و می شنیدم که مردم معمولی اروپا عبدالناصر ما را موجودی تصور کرده اند از مقوله آتیلا و نرون و هیتلر. غروب روزی که نیروی هوائی اسرائیل با یک، حمله هواپیماهای برزمین نشسته ما را دود کرد و بر خاک پاشید، در یکی از کوچه های قدیمی رم شاهد نشاط توریستهای هفتاد و دو ملت بودم. در آن روز همان لبخند رضایتی از پیروزی اسرائیل بر چهره مردم نشسته بود که چند سال پیش از آن، از پیروزی مصر بر مهاجمین ثلاثه انگلیس و فرانسه و اسرائیل. این واقعیت را به چشم خود دیده ام؛ اما تا امروز تحلیلی بدین روشنی درباره آن نشنیده بودم. حق با سرهنگ است. در جهان امروز نباید از تبلیغات غافل شد. در قرن ما سرنوشت جنگ میان دو حریف را نبردهای هوائی و نیروی دریائی و کشتارهای زمینی بتنهائی تعیین نمی کنند. در جنگهای امروز، افکار خلق جهان اگر اثر قاطعی هم

نداشته باشد، باری خالی از تأثیر نیست. من که دیگر حوصله‌ام از خاطره‌پردازیهای خانم و خطابه‌خوانیهای سرهنگ تنگ شده بود درحالی که می‌کشیدم نگاهم با چهره سرهنگ برخورد نکند، گفتم: — بسیار خوب، گرفتیم که عامل سرنوشت‌ساز جنگ، افکار عمومی باشد؛ گناه ناصر نازنین چیست؟ عبدالناصر چه باید می‌کرد؟ به مردم متجاوز می‌گوید که از اطراف جهان آمده‌اند و فلسطینی‌ها را آواره کرده‌اند و خود بر جایشان نشسته‌اند و مدعی مردم منطقه شده‌اند، اگر نگوید می‌گوییم که می‌کشیمتان، می‌کشیمتان، به دریایتان می‌ریزیم، چه بگوید؟ با مردمی چنین متجاوز اگر با زبان رجز و حماسه حرف نزنند با غزلهای عاشقانه امر و القیس مشاهده کند؟

متأسفانه بار دیگر نگاهم به صورت سرهنگ افتاد و چشمان کوچک و بزرگ شده‌اش ادامه سخن را از یادم برد. باز هم ممنون خانم سرهنگم که به دادم رسید و نگاه جنگ‌آلود سرهنگ را متوجه خود کرد که:

— با این همه قبول کنید که عبدالناصر چاره‌ای جز این نداشت. مرد پاک از جان گذشته‌ای بود که می‌خواست دوران طلائی امپراتوری اعراب را تجدید کند؛ و در راه تحقق این فکر بلند و البته بلندپروازانه‌اش، چاره‌ای نداشت جز زدودن این لکه ننگی که به عنوان حکومت اسرائیل بر دامان اعراب نشسته است. می‌خواست وحدت جهان عرب را تأمین کند.

و دکتر عبدالحمید دنباله کلامش را با لحن طعن آمیزی گرفت، که: — آنها با نطقهای ستیزه‌جویانه و حکومت قلدر استبدادی که علم کرده بود و همه جهان همه حکومتهای منطقه را به مبارزه می‌خواند. عروس دکتر به دفاع آمد که:

— اسم ناصر را نمی‌توان دیکتاتور گذاشت، دیکتاتور هرگز محبوب ملتش نیست و حال آنکه ملت مصر هنوز هم یکپارچه از دل و جان هواخواه اویند و پادش را گرمی می‌دارند.

دکتر با طعن طنزآلودی پاسخ داد:

— خدا را شکر که این بنده نه جزو مردم و نه مصری. راستی که شما خانمها، و گرچه سی سال درس خوانده باشید و به عالی‌ترین مدارج علمی رسیده باشید، باز هم

پای منطقتان می‌لنگد؛ و از آن بدتر عدد و رقم را هم نمی‌شناسید. عزیز من با چه جرأت و براساس چه آماری می‌گوئی همه مردم مصر هواخواه ناصر بودند.

خانم با لبخند عذرخواهانه‌ای به تصحیح دعوی خود پرداخت که:

— منظورم از همه، اکثریت مردم است، اکثریت قریب به اتفاق مردم. و دکتر سرش را به آسمان کرد که:

— الهی شکر، معلومات لغویمان هم تکمیل شد و فهمیدیم که همه یعنی اکثریت. حال کدام اکثریت، خدا می‌داند و بس. خانم با چه دستگاه نامرئی عقیده‌سنجی به این نتیجه قاطع رسیده‌اند، آن را هم خودشان می‌دانند و احياناً ابوالشمشم جنی.

خانم که دست و پایش را گم کرده بود به التماس افتاد که:

— پدر جان، دیگر بی‌انصافی نفرمائید، قبول کنید که اکثریت ملت مصر تا آخرین روزها هوادار ناصر بودند، از دل و جان به او عشق می‌ورزیدند...

و لحن دکتر جدی شد که:

— مثلاً چند درصد مردم؟

و خانم با قاطعیت پاسخ داد:

— حداقل نود درصد مردم طرفدار ناصر بودند.

و دکتر که گوئی به نقطه ضعف حریف پی برده است، تصدیق کرد که:

— بسیار خوب، قبول کردیم که نود درصد مردم هواخواه ناصر بودند، باقی می‌ماند ده درصد مردم، که از این ده درصد هم نصف و نیمی بی‌طرف بودند و در حدود نیمی، یعنی پنج درصد مردم به حساب شما، مخالف ناصر. تا اینجا را که قبول دارید؟ اجازه می‌فرمائید که پنج درصد از ملت مصر را مخالف ناصر به حساب آوریم؟

خانم به چانه‌زدن افتاد، که:

— نه، همان ده درصد را حساب کنید، بله، یک‌دهم ملت مصر با ناصر میانه‌خوشی نداشتند.

و دکتر گردن تسلیم خم نمود که:

— هر چه شما بفرمائید، میل دارید ده درصد را جزو مخالفین حساب کنیم؟ عیبی ندارد، ده درصد باشد. حالا بفرمائید ببینم ده درصد ملت مصر چند نفر می‌شوند؟

خانم شانه‌ای تکاند که:

— دو مییون، سه میلیون، حداکثرش چهار میلیون...

و دکتر دنبالهٔ سخنش را گرفت که:

— بسیار خوب، چهار میلیون هیچ، سه میلیون هم هیچ، قبول داری که ناصر لااقل دو میلیون مخالف داشت؟ خوب، بگو ببینم بعد از جنگ شش روزه تا روزی که مرحوم عبدالناصر عمرش را به شما داد، چند تا روز نامهٔ مخالف حکومت در سرتاسر مصر منتشر می‌شد؟

سکوتی بر محفل سنگینی کرد. خانم در جستجوی گریزگاهی بود برای طفره رفتن از جواب، اما سرهنگ مجالش نداد و گفت:

— در این دوره هیچ کس جرأت مخالفت نداشت، زهره شیر و دل پلنگ می‌خواست تا کسی دست به قلم برد و به ناصر بگوید بالای چشمش ابروست. مأموران اطلاعاتی و پیراهن قهوه‌ایهای هیتلری در یک چشم به هم زدن بساطش را برهم می‌زدند و گلوله بارانش می‌کردند.

دکتر بی توجه به سخن پسرش، باز رو به عروسش کرد که:

— چه شد؟ چرا ساکت شدید؟ پرسیدم در این سالهای متمادی، در این دوره پر تلاطمی که بیش از همه وقت مملکت ما نیازمند تعاطی افکار بود، چند تا روز نامه جرأت کردند علیه رژیم ناصری و اقدامات حساس سرنوشت آفرینش مقاله منتشر کنند؟

خانم با اکراه و زیرلبی جواب داد:

— البته هیچ نشریهٔ مخالفی وجود نداشت، راستش را بخواهید مخالفین حرفی برای گفتن نداشتند. اکثریت مردم از آنان بیزار بودند. اغلب مخالفان ناصر پاچه‌ور مالیده‌های درباری بودند و پاشاهای شکست خورده و فرصت طلبان سیاسی. و لحن دکتر پیروزمندانه شد که:

— ناز نطق، من هم موقتاً قبول می‌کنم که مخالفان ناصر حداکثر دو میلیون نفر بودند و آنهم یک پارچه مردم فاسد و غیر موجه و منفور ملت. خوب، سؤال این است که چرا ناصر محبوب، ناصر وجیه‌المله، ناصری که نود درصد ملت مصر پشت سرش

بودند و از جان و دل هواخواهش، ناصری که همه امکانات تبلیغاتی مملکت را در قبضه قدرت گرفته بود، ناصری که تله و یزیون داشت، فرستنده‌های متعدد و بسیار قوی رادیوئی داشت، با بودجه هنگفت تبلیغاتش نافذترین قلمها و فصیح‌ترین سخنوران مصر را خریده و به خدمت خود واداشته بود، ناصری که دهها روزنامه و مجله بزرگ و کوچک برای تبلیغ عقایدش ساخته و پرداخته بود، ناصری که معتقد بود راهش حق است و ملت هوادارش، ناصری با این مشخصات و این قدرت و آن امکانات، چرا اجازه نمی‌داد این گروه منفور و فاسد دو میلیونی هم حرفشان را بزنند و یک روزنامه مفلوک ناقابلی ولو در دو هزار نسخه منتشر کنند؟ مگر نه این است که راه ناصر حق بود؟ مگر نه این است که ناصر به راه خود ایمان داشت؟ خوب کسی که راه خود را حق می‌داند نباید از حمله مخالفان پروا داشته باشد. چه ترسی ناصر را از دادن این مختصر آزادی به ملت باز داشته بود؟ یعنی ملت مصر همه احمق بودند یا دیوانه که مدایح جانانه آقای هیکل را فی‌المثل در روزنامه پرتیراژ الاهرام بگذارند و به سراغ نوشته‌های انتقادآمیز چند نفر مفسد منفور بروند؟ اگر ناصر دیکتاتور نبود، اگر واقعاً به حقانیت راهش ایمان داشت، اگر طالب سعادت مصر، یا به قول خودش کل جهان عرب بود، چرا نمی‌گذاشت این معدود مخالفان هم لب بگشایند و حرفشان را بزنند و چند شماره روزنامه منتشر کنند تا مردم بفهمند که چیزی بارشان نیست و هر چه می‌گویند و می‌نویسند آلوده به اغراض است؛ و بعد از یکی دو شماره برائت نفرت عمومی چنان بازارشان از رونق بیفتد و متاعشان بی‌خریدار بماند که به حکم اجبار دکان مردم‌فریبی را تخته کنند و بروند پی کارشان؟ چرا ناصر چنین نکرد؟ او که واقعاً از خلوص عقیده و صحت راه خویش باخبر بود و می‌دانست اکثریت مردم، آنهم اکثریت به قول شما نود درصد مردم طرفدار اویند، چرا اجازه نداد این ده درصد بدنام یاوه‌گوی مغرض هم حرفشان را بزنند و مشتشان را در برابر دیده بصیرت مردم بگشایند؟ چرا ننگ استبداد و اختناق را به جان خرید و از این قدر مضایقه کرد؟ چرا؟ خانم که حسابی زیر رگبار سؤال‌های پدرشوهر مقاومت خود را از دست داده بود گفت:

— آخر پدرجان، این دو میلیون نفر تنها نبودند. سرمایه دولتهای امپریالیستی پشت سرشان بود، آژانسهای صهیونیستی حمایتشان می‌کرد. اگر ناصر اجازه می‌داد

روزنامه منتشر کنند، وحدت ملت برهم می خورد. ما در حال جنگ با دشمن بودیم و در جبهه جنگ چه خطری از نفاق بالاتر؟
دکتر ابروهایش را بالا انداخت که:

— نفهمیدم، یعنی سی و هشت میلیون هواداران ناصر همه گوساله بودند، همه عاری از فهم و شعور بودند که آثار حمایت صهیونیستها را تشخیص ندهند؟ بگیرم مردم تشخیص نمی دادند، مگر قلم به دستان هواخواه ناصر با آنهمه امکانات مرده بودند که پشه اینان را روی آب بریزند و فساد عقیده این اقلیت منفور را علنی سازند؟ این چه حقانیت پر طرفداری است که صاحبش از مخالفت اقلیتی محدود می هراسد؟ مگر خاصیت کلام حق و راه حق این نیست که هواداران معدود خود را بر انبوه ناحق پرستان پیروزی دهد؟ حقانیت عقیده‌ای و صحت راهی از کجا معلوم می شود، مادام که مخالفان جرأت بحث و اظهار نظر نداشته باشند؟
سپس بالحن ملایم نصیحت آمیزی ادامه داد که:

— نه، عزیز من، دختر من، جناب عبدالناصر محبوب شما دیکتاتور بود، آنهم از بدترین و خونخوارترین دیکتاتورهایی که تاریخ مصر به خود دیده است. فراعنه مصر در روزگاری مستبدانه بر این سرزمین حکومت می کردند که هنوز مفاهیمی از قبیل آزادیهای فردی و سیاسی و حقوق بشر در جهان مطرح نشده بود. اما عبدالناصر شما در ناف قرن بیستم، صد و هشتاد سال بعد از سقوط باستیل، نیم قرن بعد از کشتار تزارهای روس و پانزده سال بعد از سقوط فاروق، بر تخت فرعون نشست و لبها را دوخت و جانها را به لب رساند. با خیره سریها و جاه طلبیهایش، با خودگنده بینیها و غرور قدرتش کشور نسبتاً مرفه و آبادی را بدین ویرانه‌ای مبدل کرد که امروز من و شما مثل جغد بر در و دیوار درهم شکسته‌اش نشستیم و سر هیچ و بوج ناله نکبت سر داده‌ایم. ناصر جبار بود، آنهم از خونخوارترین جباران تاریخ.

دخترم، هر لغت و اصطلاحی معنایی دارد، مفهومی دارد، من و تو کوچکتر از آنیم که بتوانیم معانی لغات را عوض کنیم. در حدود سه هزار سال پیش از من و تو، ارسطو مشخصات حکومت دیکتاتوری را بدقت بیان کرده است، اگر کتابش را که در خانه‌ات داری، نخوانده‌ای، از دوست ایرانی‌مان بپرس. ایشان رشته فلسفه را در دانشگاه خوانده است و بهتر از من که حرفه‌ام ادبیات است با این مقوله آشنائی دارد.

منت خدای را که جماعت متوجه پریدنهای رنگ و تپیدنهای دل من نشدند. این هم یکی از موارد بسیاری بود که درد بی‌سوادی را در اعماق وجودم احساس کردم. چه مصیبتی از این سنگین‌تر که نه تنها گفتهٔ ارسطو را به‌خاطر نداشتیم، بلکه اصلاً نمی‌دانستیم ارسطو چنین مبحثی را مطرح کرده باشد و در چه کتابی باید به‌سراغش رفت.^۶ عنایت ازلی نجات‌بخش جیهان‌خانم باشد در مضایق حیات، که درین تنگنای رسوائی به‌دادم رسید، و به هواداری عروس دکتر برخاست که:

• بعداً که به تهران آمدم به دلالت دوستی به کتاب «ارسطو» در سلسلهٔ «فلاسفه بزرگ» ترجمهٔ عمادی دست یافتم و اینک نشانی‌های دیکتانور به روایت ارسطو:

«موجبات استبداد از این قرار است: سرکوب‌کردن هرگونه گردن‌فرازی، از سر بازکردن مردمان قویدل، جلوگیری از تشکیل اجتماعات، منع‌کردن آموزش و هرگونه اقدامی که باعث روشنی افکار گردد، یعنی جلوگیری از آنچه معمولاً قوت قلب می‌دهد و اعتماد بنفس ایجاد می‌کند، منع‌کردن فراغت‌ها و تمام اجتماعاتی که ممکن است به سرگرمی‌های دسته‌جمعی در آنها پرداخت، اجرای هرگونه اقدامی که باعث بی‌خبر ماندن مردم از حال یکدیگر شود، زیرا وجود روابط باعث اعتماد ذات‌البین می‌گردد. بعلاوه اطلاع از تغییر مکانهای مردم و ناگزیر ساختن آنها به اینکه هرگز از دروازه‌های شهر بیرون نروند تا اینکه کاملاً در جریان اعمال و افعال آنها باشند، و معتاد ساختن آنها از راه بردگی دائمی به پستی و زبونی روح، اینها هستند وسایلی که ایرانیان و بربرها مورد استفاده قرار می‌دهند، وسایل جابراه‌ایکه همه به یک مقصد منتهی می‌شود.

وسایل دیگر از این قرار می‌باشد: اطلاع بر آنچه بین مردم گفته و کرده می‌شود، داشتن جواسیسی شبیه به این زنهایی که در سیراکوز سخن چین نام دارند، و فرستادن اشخاصی برای گوش‌کردن حرفهایی که در اجتماعات گفته می‌شود، زیرا مردم وقتی از جاسوسی در هراس باشند صداقت کمتری در حرفهای خود نشان می‌دهند و اگر کسی در این باره صحبت کند همه خاموش می‌شوند. کاشتن تخم نفاق و افتراق در بین مردم، انداختن دوستان بجان یکدیگر، برآشفته ساختن ملت بر ضد طبقات عالی‌ای که در بین آنها نفاق می‌اندازند.

اصل دیگر استبداد، فقیرکردن مردم است برای اینکه از یکطرف نگهداری دستهٔ فراوان برای جبار، گران تمام نشود و از طرف دیگر مردم را به تأمین معاش روزمرهٔ خود سرگرم سازد تا دیگر وقت اینکه برضد او توطئه‌چینی کنند نداشته باشند...

جبار همچنین بجنگ مبادرت می‌ورزد تا فعالیت رعایای خود را بدانجانب معطوف کند و نیاز دائمی به یک فرماندهٔ نظامی را بدانها تحمیل نماید.

اگر سلطنت با اتکاء به فداکاری‌ها پایدار می‌ماند رژیم جبار، با بی‌اعتمادی دائمی نسبت به دوستانش برقرار می‌ماند. زیرا بخوبی می‌داند که اگر تمام رعایایش بخواهند جبار را براندازند دوستانش بخصوص در اینکار پیشقدم خواهند شد.

خاصیت جبار اینست که هر مرد آزاد و بامناعتی را سرکوب نماید.

— آقای دکتر، شما هم با تسلطی که در ادبیات عرب دارید عجب ادعای نامۀ بلندبالائی در محکومیت ناصر صادر کردید و عجب فرعون خون‌آشام و اژدهای آدمخواری از او ساختید. انصاف هم خوب چیز است، ناصر پاکدامن محبوب مردم کجا و جبار خون‌آشامی که از او ساخته‌اید کجا؟ اگر در عهد ناصر استبداد و خفقانی بوده است، گناه او نیست. این گناه دور و بریها بود که بین ناصر و ملت حصار کشیدند و با سوء استفاده از قدرت و محبوبیت او، فریاد هر دادخواهی را در گلو خفه کردند. در همه جای دنیا از این فرصت طلبان هست؛ ناصر در این ماجرا چه گناهی داشت؟
و دکتر برافروخته، کلام حریف را برید که:

— چه گناهی از این بالاتر که برای حفظ قدرت خودش، برای ادامهٔ حکومتش، تکیه بر مثنی جوان افراطی کرد و میان خود و ملت سد سکندر کشید. چه گناهی از این بالاتر که به بهانهٔ وحدت اعراب و جنگ با اسرائیل قلمها را شکست و نفسها را برید. حاکمی که راه عیب‌جوئی و انتقاد را می‌بندد، کبک خوشباوری است که سر در برف غفلت فرو برده است؛ موجود لجبازی است که در رهگذر سیل نشسته و چشم و گوش خود را هم بسته است.

جبهان‌خانم که خود را مغلوب می‌دید به جای جواب‌گفتن، زیرکانه به فکر پیچاندن مطلب افتاد و با طرح سؤالی حالت هجوم به خود گرفت:

— یعنی می‌فرمائید ناصر مقام را برای چه می‌خواست؟ آلودگی مالی داشت؟ می‌خواست خزانهٔ دولت را خالی کند و بر صفرهای بی‌حاصل حسابهایش در بانکهای جهان بیفزاید؟ می‌خواست در مرکز قدرت بماند تا دست خواهر و برادر و مادرش بر جان و مال خلایق گشاده باشد؟
دکتر با حرکات انکارآمیز سر، به پاسخ آمد که:

— البته در پاکدامنی ناصر بحثی نیست. حتی مخالفانش هم قبول دارند. و اگر عقیدهٔ مرا می‌خواهید، به پاداش همان پاکدامنیهایش بود که مرگ زودرس و ناگهانی به سراغش آمد و بردش؛ تا نباشد و عاقبت شوم جباریهای خود را نبیند. دیکتاتور محبوب شما اگر پنج سال دیگر زنده می‌ماند، همین انبوه هواداران و زنده‌بادگویان، به جانش می‌افتادند و رسوای جهانش می‌کردند. این سقوط اقتصادی وحشتناک، این فقر ایمان‌سوز تقوی‌گدازی که به جان مردم افتاده است، این انحطاط اخلاقی که شاید

تا نیم قرن دیگر دست از سر ملت مصر برندارد، این خلایقی که ملت مصر از کمبود متفکران و متخصصان و معلمان احساس می‌کند، همه و همه نتیجه خیره‌سریها و خودگننده‌بینیهای عبدالناصر است.

من که آثار عقب‌نشینی را در چهره خانمها می‌دیدم، و از رنگ برافروخته دکتر عبدالحمید بر جانم نگران بودم، بالحن ملایمی که بیشتر جنبه سؤال داشت تا احتجاج، هیجان جلسه را فرو نشاندم، که:

— با اینهمه رمز محبوبیت ناصر بر من مجهول است. البته در سالهای حکومت ناصری گذار من به مصر نیفتاده است، اما به هر حال شاهد شور و خروش ناصری‌پرستیهای مردم منطقه بوده‌ام. بیهوده سخن بدین درازی نبود. و دکتر عبدالحمید سختم را برید که:

— اگر هم در عهد عبدالناصر در مصر می‌بودید، باز هم در آن آشفته‌بازار تبلیغات و رجزخوانیها، چیزی از حقیقت دستگیرتان نمی‌شد؛ و باز هم مرتکب همین اشتباه می‌شدید. خیر، عزیز من، واقعیت غیر از اینهاست. ناصر در اوایل حکومتش محبوب مردم مصر بود، و ما مصریها مثل همه مردم این سوی جهان، از ناصر محبوب، ناصر دیکتاتوری ساختیم و سرانجام در سالهای آخر حکومتش او را تبدیل کردیم به مظهر سرکوبی و اختناق. در رژیمی که مخالف، جرأت نفس‌کشیدن نداشته باشد و همه وسایل تبلیغاتی و خبری در انحصار هواداران بزرگ باشد و لبریز از مدایح چاپلوسانه و تلگرافهای جعلی و تظاهرات کاغذی، با چه مقیاس و معیاری می‌توان از نظر واقعی مردم باخبر شد؟ آنهم در سرزمین فراعنه، در قلمرو شوم الحق لمن غلب، در دیاری که میان زبان و دل مردمش فرسنگها فاصله است.

خسته از عناد دکتر، به سؤالی دیگر می‌پردازم که:

— اگر آنطور که می‌گویید مردم دلبسته ناصر نبودند، چرا روزی که مردانه مسئولیتهای شکست را به گردن گرفت و از مقام ریاست جمهوری استعفا کرد، شما و هموطنان شما به کوچه و خیابان ریختید و با فریادهای زنده‌باد ناصر به تأییدش برخاستید و با اصراری تصمیم‌شکن بار دیگر بر مسند ریاست نشانیدش؟

و دکتر همچنان اشتهام‌کنان بر سر انکار است، که:

— اولاً این من و امثال من نبودیم که به کوچه و خیابان ریختند و خواستار ادامه

حکومت ناصر شدند. این هواداران به قدرت رسیده او بودند. همان نسل جوانی که سرهنگ اشاره کرد. همان نسلی که بیش از منطق، دلبسته حماسه و رجز است. اگر من و امثال من درین ماجری گناهی داشتیم سکوت مرگبارمان بود و بس. وانگهی استعفای حساب شده ناصر در موقعی صورت گرفت که هنوز زخمهای جنگ گرم بود و ملت دستخوش هیجان حماسه. چند روزی بیشتر از شکست و نابودی نیروی هوائی مصر نگذشته بود و نعشهای کشتگان و امواج زخمیها به شومی آوار بر فرق مردم قاهره فرود نیامده بود. جنگ از آن بلاهائی است که نتایج شومش بعداً ظاهر می شود. قصه آن دزدی را که قفل مغازه می برید و در پاسخ پاسبان، مدعی ویلن زدن شد، لابد شنیده اید، و سؤال پاسبان را که: اگر ویلن می زنی پس صدایش چه شد، و جواب طنزآلود دزد که: صدایش فردا بلند می شود. صدای شوم ویلن منحوس جنگبارگان هم روزی بلند می شود و گوشها را می آزارد که آتش جنگ فرو نشسته باشد. چند ماهی بعد از بازگشت لشکریان شکست خورده، عوارض نامطلوب اخلاقی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی جنگ شروع به خودنمایی می کند.

ناصر روزی با قیافه حق بجانب بر صفحه تله ویزین قاهره ظاهر شد و بار مسئولیت را بر گردن به مصلحت خمانده خویش گرفت که هنوز ملت گرم سانحه بودند و از عواقبش بی خبر. ناصر یقین داشت که در میان دار و دسته های از هم پاشیده رقیبان سیاسیش، هیچ گروه احمقی در آن شرایط هولناک حاضر نبود سکان این کشتی در هم شکسته را به دست جسارت گیرد و بعداً آماج ناسزاهای ناصر پرستان شود که: اگر مجال داده بودید خود رئیس چنین و چنان می کرد.

وجود دیکتاتورهای از این قبیل برای هر ملت و هر مملکتی بلا است، اما بلای بزرگتر آن است که در انداختن این پتھاشتاب کنند و زمینه مناسبی به دست بت پرستان و هواداران شان بدهند. وجود جباران مردم فریب مثل دمل چرکین است؛ اگر پیش از رسیدن و سر باز کردن دست به ترکیبشان بزنید، کاری به دستتان خواهد داد که...

— می بخشید پدر، اجازه می دهید با نظر شما مخالفت کنم؟
این صدای سرهنگ بود که با چنان خشمی فنجان چای را در انگشتانش می فشرد که گوئی با فولاد بازوئی مشغول پنجه کردن است. نگاه پرسشگر دکتر بر صورت پسرش تابید که:

— می دانم با این نظریه مخالفی، معتقدی که بلا را باید هرچه زودتر از سر مردم دفع کرد، اما همهٔ بت‌های تاریخ محصول همین شتابگری بت‌شکنان روزگار بوده است و خواهد بود.

سرهنگ فنجان را روی میز گذاشت و پنجه‌هایش را در هم فرو برد و گفت:

— عبدالناصر پیش از شکست در جنگ شش‌روزه، قهرمان ملی بود، مورد علاقه و ستایش مردم بود. بجز عدهٔ معدودی که غالباً از طبقات فاسد اجتماع بودند، تودهٔ ملت او را از جان و دل دوست می‌داشتند. ناصری که حکومتش مایه‌بخش استبداد و اختناق شد، بعد از جنگ‌های شش‌روزه متولد گشت. مردم طعم مصائب جنگ را چشیدند، بار دیگر تلخی شکست را مزه‌مزه کردند، خانواده‌های بسیاری در سوک عزیزان خویش سیاه پوشیدند و خانواده‌های بسیار تری حیران ماندند که با جوانان علیل و ازکارافتادهٔ خویش چه خاکی بسر کنند. فاجعت شکست سیاسی در پی شکست نظامی ظاهر شد، و از این هر دو بدتر و تحمل‌ناپذیرتر شکست اقتصادی بود. نظام اقتصادی جاافتادهٔ مملکت — خوب یا بد، هرچه بود — از هم پاشید و جای خود را به بحران سهمگینی داد که مایه‌بخش بازار آشفته و نرخهای عنان‌گسسته شد، و جولان‌گاه دزدانی که عمری به انتظار آشفته‌گی بازار بودند و توسل به احتکار و غارت خلق الله.

این عوارض ناگزیر جنگ و شکست در جنگ، شور شیفتگی مردم را فرو نشاند. مردم در شتابخشی و معجزنمائی امامزاده‌ای که خود ساخته بودند به‌شک افتادند و زمزمه‌های مخالف از گوشه و کنار مملکت جان گرفت، و ناصر در انتخاب یکی از دو راه ناچار شد: یا تسلیم دموکراسی شدن و دست از خیالبافی کشیدن و با واقعیت‌های مملکت کنار آمدن و استعداد‌های رنجیده و آواره را به خدمت گرفتن، یا در لجبازیهای قدرت‌طلبانه پافشاردن و جز دار و دستهٔ هوادار خویش، همهٔ طبقات ملت را منحرف و سرسپردهٔ اجانب دانستن و همه قلم‌های انتقادگر را سناهای زهرآگین پنداشتن و برای خود چیزی در حد رسالت قائل شدن و همهٔ قدرت را در پنجه‌های کوچک و لرزان خود گرفتن.

و ناصر به حکم روحیهٔ شرقی و به حکم تربیتی که از جوانی دیده بود و به حکم محیطی که در آن نشو و نما کرده بود، چاره‌ای نداشت جز توسل به راه دوم و ادامهٔ

استبداد. و چه مصیبت بزرگی است وقتی که زمامدار مستبد پایه‌های تخت فرعون را لرزان ببیند. آن وقت است که همه تکیه گاهش لوله مسلسل است و تیغه سرنیزه؛ و چه دشوار است بر سر سرنیزه نشستن و حکومت کردن.

با انتخاب این راه است که استبدادی ناصری تبدیل به اختناق می‌شود و جوانان معتقدی، که در آغاز حکومت به حکم عقیدت به پاسداری رژیم پرداخته‌اند، جای خود را به اوباش فرصت‌طلبی می‌دهند، از مقوله پیراهن سیاهان موسولینی؛ تا با بهره‌گیری از مسلسلی که در دست دارند و رعبی که در دل‌های مردم کاشته‌اند، به بهانه دفاع از رژیم و سرکوب مخالفان و توطئه‌گران، به جان خلائق افتند؛ همه قوانین و سنن را زیر پا نهند؛ حریم خانواده‌ها را درهم شکنند؛ خرده حسابهای دیرینه را با آشنایان و نزدیکان تسویه کنند؛ برای خود همان امتیازاتی قائل شوند که سپاه مهاجم فاتحی در کشور مغلوب می‌طلبید؛ و برای اینکه خیر این تجاوزهای طغیان‌آفرین به گوش مرکز قدرت نرسد اجتماعات را سرکوب کنند و قلمها را بشکنند و با گسترش اختناق حتی راه شکوایه‌های خصوصی را هم سد سازند.

دکتر عبدالحمید، خرسند از انعطاف حریف، دنباله سخن او را گرفت که:

— و در این فضای اختناق و رعب است که ناگهان در کلاس درس دانشگاه گشوده می‌شود و جوانک بی‌سواد مسلسل به‌دستی حریم مقدس بحث و علم را درهم می‌شکند و بازوی استاد پیر را می‌گیرد و او را به حقارت بچه‌گربه فضولی از پشت تریبون درس به بیرون کلاس پرتاب می‌کند ک «باز هم راجع به مصر قدیم و راجسی کردی». اینجاست که یاد نیاکان کردن و اسم وطن بردن و با سرزمین مصر و تمدن کهنش عشق ورزیدن همان است و داغ باطله انحراف و خیانت بر پیشانی گرفتن همان.

با حیرت می‌پرسم:

— مأموران ناصر چه عداوتی با مصر و تاریخ مصر می‌توانستند داشته باشند؟ مگر آنها را از کره مریخ آورده بودند؟ خودشان هم که مصری بودند.
و استاد پیر در حالیکه قطرات سرگردان اشک دور حدقه چشمانش به طواف افتاده و یادآوری خاطرات تلخ گذشته لبانش را خشک و صدایش را مرتعش کرده است، به سخن می‌آید، با کوششی ناموفق در نهفتن ارتعاش عضلات صورتش:

— بله، جان مطلب همین جاست. فرعون خوش‌شباور دیار ما، در هوای تصرف چاههای نفت سعودی و دلارهای شیخان خلیج و توسعه قلمرو خویش، هوس عرب شدن به سرش زده بود، آنهم چه عربی؛ صد درجه غلیظتر از یعرب بن قطحان. بیچاره تصور می‌کرد با محو کلمه مقدس «مصر» و انتخاب «جمهوری عربی متحده»، یک شبه تعداد رعایایش از چهل میلیون به صد و چهل میلیون می‌رسد و ابن سعود و سرهنگ عارف و شکری قوتلی از مشرق مصر و شاه مراکش و رئیس جمهور الجزایر و بای تونس از مغرب، روی نیاز به درگاهش می‌نهند و در مکتب عربیتش زانوی ارادت و تلمذ خم می‌کنند.

مرد خودکامه با این سودای خام، به کوبیدن تاریخ و تمدن شش هزارساله ما پرداخت؛ غافل از اینکه ابوالهول به این گندگی را نمی‌توان در فلان فراموش‌خانه پنهان کرد، و اهرام بدان عظمت را بار دیگر در دل شنهای صحرا فرو برد، و عظمت‌های باستانی از دل اقصا برآمده را به دخمه فرموشی سپرد. و به فرض آنکه این همه، به نیروی هوسی جنون‌آمیز، کردنی و شدنی باشد، با فسون و فسانه‌های چندروزه نمی‌توان عشق به دره نیل را که با ذرات وجود ما مصریان آمیخته است از عروق و شرائین مان بیرون کشید.

در اینجا سرهنگ هم به تأیید پدر برخاست که:

— بله، اشتباه اساسی ناصر همینجا بود. درست است که ما مصریها به زبان عربی تکلم می‌کنیم و...

من به اصلاح عبارتش آمدم که:

— تا آنجا که مخلص شنیده‌ام، محاوره شما هم با آنچه به عنوان عربی شناخته‌ایم فرسنگها فاصله دارد...

و دکتر با لبخندی سر تکان داد که:

— بله، حق با شماست. کمتر عرب سعودی یا سوری می‌تواند بی‌تلاش جانفرسائی، زبان محاوره ما را بفهمد. اما به هر حال هرچه هست زبان ما عربی است؛ ولی ما قبل از عرب‌زبان بودن مصری هستیم. ما ملت نوآمده بی‌تاریخ و بی‌تمدن و بی‌فرهنگی نیستیم که با تصمیم یک‌شبه فلان فرمانروا، هویت خود را از دست بدهیم.